[illegible]

منم امروز تو انگشت نمای زن و مرد | من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور
نجم آید که بهر دیده ترا می بیند | سعد یا غیرت آید که عجب سعد غیور

حیف عاشق یکی است سر دنیا و فار

چون نتواند گرفت دست در آغوش یار

گر دگری را قرار هست ز دیدار دوست | من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آهم وجود میبرد از دل بسقف | چشمهٔ چشمم گشاد موج میان کنار
گر تو زمان فراغ ما بتو مستظهریم | ور تو زمانی نیاز ما بتو امیدوار
ایکه بیاران غار مشتغلی دوستکام | چون سگ اصحاب کهف بر در یاران غار
این همه بار احتمال میکنم و میروم | اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش | گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است | روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود

فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرور است صحبت آموزگار | خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار

[illegible]

[illegible]

دولت جاه آن سر است تا که کند اختیار | بسکه خرابات شد صومعهٔ خرقه پوش
بسکه کتابخانه گشت مصطبهٔ درد خوار | مدعی از گفتگو دولت معنی نیافت
راه نبرد از کلام ماه ندید از غبار | مطرب یاران ادا آن غزل لذیذ بیر
ساقی مجلس یاران قدح غمگسار | گر همه عالم ز بعد ما ... افتد
آتش عشقت ز فکر می جهد اندر وجود | آب روانست ز طبع میرود اندر نهار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی

بد نبود نام نیک بر اثر یادگار

زنده کدام است بر هوشیار | آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ درویش را | پند خردمند نیاید بکار
هر که بکشتن نهی پیش دوست | به که بکشتن نهی در دیار
آنکه دلم بردی و جان میدهی | در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر از تو دهی نیست تلخ | کوه احد گر تو نهی نیست بار
بندی مهری تو نیاید خلاص | غرقهٔ عشق تو نه بیند کنار
درد نهانی دل مسکین بسوخت | لاجرم عشق نمود آشکار

[illegible]

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند خطای خویش و نبیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
با نفس خویشتن بکشم از برای یار

یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
بی طاقت از ملامت خویش و جفای یار

من ره نمی‌برم بجز آنجا که کوی دوست
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست
ما را بدر نمی‌رود از سر هوای یار

بستان بمشاهده دیدن مجاهدست
گر صد درخت گل بنشانی بجای یار

ای گل اگر بگلشن روحانیان رسی
یار قدم برابر ساقی دعای یار

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی بگوشه‌ای
بیگانه باشد از همه کس آشنای یار

خسته‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر

گم شدم در راه سودا رهنما یا رهنما
صبرم از پا اندر آمد دستگیرا دستگیر

گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا
سر ز حلقت برنگیرم چون مرا از بند بر

آب و آتش خلاف یکدگرند
نشنیدیم عشق و صبر انباز

هر که دیدار دوست مطلبد
دوستی را حقیقتست و مجاز

آرزومند کعبه را شرطست
که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی باشد
که بمیرد بر آستان نیاز

بوی روح میکند این باد مشک بیز
نزدیک نوبت سحرست ای ندیم خیز

شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز

ور دوست دست میدهدت هیچ کم مباش
خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز

امروز باید ار کرمی میکند سحاب
فردا که کشته مرده بود لای گو مخیز

من در وفای عهد چنان کند نیستم
گر دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

گو تیغ میزنی سپر اینک وجود من
عیار مدعی کند از کشش احتریز

فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا
بینم فراغتم بود از روز رستخیز

تا خود کجا رسد بفراغت نماز من
من روی در تو و دگران روی در حجیز

سعدی بدام عشق تو در پای بندهاند
قیدی نکرده که ملیم شود گریز

گر از شوخی تذرو وان بود	که فرو دوختند دیدهٔ باز
محتسب در قفای رندان است	غافل از صوفیان شاهد باز
پارسایی که خمر عشق چشید	خانه گو با معاشران پرداز
هر کرا با گل آشنایی شد	گو برو با جفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن	ای که دل میدهی به تیرانداز
هر چه بینی ز دوستان کرم است	گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی	روی محمود و خاک پای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان	هیچ مطرب ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمترین روز	باستقبالم آمد بخت فیروز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت	که دوشم قدر بود امروز نوروز
مهست این یا ملک یا آدمیزاد	تویی یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمین اند	نکو کردی علی رغم بدآموز

با هر که بنشستم دمی باشد گرو عاشق شوم	چون صبح بی خورشیدم از دل بر آید نفس
من مفلس در کاروان گو هر که دامی عصمتی	نداشت مطرب در ابرم چندانکه بستان عسس
گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه	دیوانه هرگز نخواهد آنکه نهاد از سر هوس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندش بفریاد آوری روزی بفریادش برس

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش	با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد	با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند کسی	سیلی بدست خود زده بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند	گو گردنت بنه بدالا جفای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند	ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق	بهتر ز دیدهٔ که نبیند خطای خویش
چاهست و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب	تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد	تا چاه دیگران نکند از برای خویش
گر گوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی	اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

مرا جامی بده این جامه بستان | مرا نقلی بده این خرقه بفروش
نشینم تا برون آئی خرامان | تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نگنجی از بزرگی | مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت می‌کنندم | که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن با نکوکاران مبر هیچ | دل هر کو نخواهد گشت خاموش

رها نمیکند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم به بوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق | بدان همی کند و در کشم به خویشتنش
ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف | که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او | بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام | برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی به حکم نظر پای در گلستان نه | که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوش است تفرج نوروز خاصه در شیراز | که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل | صبا به شهر در آورد بوی پیرهنش

گر توبه دهد کسی ز شفقت | از وی مشنو و پند منیوش

سعدی همه روزه پند مردم
میگوید و خود نمی‌کند گوش

زنهار از آن دهان خندانش | که چه شیرین لب است و دندانش
هر کرا گم شده است یوسف دل | گو بجو در چه زنخدانش
مگر آن دایه کاین صنم پرورد | شهد بوده است شیر پستانش
باغبان گر به بیند این رفتار | سرو بیرون کند ز بستانش
در چنین حور رو بهشت آرند | همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان | نیست الا چه زنخدانش
چند باشی چو من درین سر چاه | منعطش تاب خیزرانش
شاید آن روی اگر سبیل کنند | به تماشاگنان حیرانش
ساربانا نشان کعبه کجاست | که بمردیم در بیابانش
بلکه در خاک میرود چون گوی | از خم زلف همچو چوگانش
نا کریمیست یار عاشق را | که ملامت کنند یارانش

بچشم عجب و تکبر نظر بخلق مکن — که دوستان خدا ممکنند در اوباش

بدین زمین که تو هستی ملوک طبع مبند — که ملک روی زمین پیش ایشان نیرزد لاش

بچشم کوته اغیار در نمی گنجد — بسان چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش

کرم کنند و ندارند بر کسی منت — قفا خورند و نگویند بانگ بر فراش

به نیک مردی در حضرت خدای قبول — میان خلق برندی و لاابالی فاش

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند — که از میان تهی بانگ میکند خشخاش

کمال بخت خردمند و نیکبخت آن است — که سر گران نکند بر قلندر و اوباش

مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست — نظر بحسن معادست نه بحسن معاش

وگر ز مغز حقیقت به پوست خرسندی — تو نیز جامهٔ ازرق بپوش و سر بتراش

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست — کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش

در آنچه فیض خداوند بر تو ملتبس شد — تو نیز در قدم بندگان ما باش

چو دور دور تو باشد مراد خلق بده — چو دست دست تو باشد درون کس مخراش

که بر قفی است مرقع بلعل و مروارید — فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی — چنانکه بر در گرمابه میکشد نقاش

در سخن گفتنش چنان مستم — که ندارم جواب گفتارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند — پرده برداشتم ز اسرارش

وه که گر من بخدمتش برسم — خود چه خدمت کنم دگر بارش

هم دیوانگی است مردم را — راندن رخش بر سوارش

کاش بیرون نیامدی سلطان — تا ندیدی میان بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن

به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش — گو دل نازنین نگهدارش

عاشق آن گل دروغ میگوید — که تحمل نمیکند خارش

نیک خواها در آتشم بگذار — وین نصیحت مکن که بگذارش

کاش با جان هزار دل بودی — تا فدا کردمی به دیدارش

عاشق صادق از ملامت دوست — که برنجد نه دوست مشمارش

کس که آرام جان ما نشود — که نه از دل بجان رسد کارش

خانهٔ یار سنگ دل این است — هر که سر میزند بدیوارش

فردا شنیده که بود داغ سیم و زر | بود وقت مرگ میهنداین مرده رنگ و زاغ
گر خاک مرده بازگی روشنت بود | کاین باد باز نامه نه خبری ز درد داغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن | میراث پس توانگر و مردار پس کلاغ
گر بشنوی نصیحت و گر بشنوی بصدق | گفتیم پر رسول نباشد بجز بلاغ

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن تقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق | جائی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود از انصاف بیع | چون نیست بی توصل تو مشتاق و تو ملول
یکدم نمیرود که نه در خاطر منی | بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم | پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست | بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول
عشقی بزوال عاقبت لا مرحی الهوی | یا منتهی و لکن فی النفس لا یزول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست | گر رد کنی بضاعت مزجات ور قبول
ای پیک نامه بر که خبر می بری بدوست | یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

هزار سختی صد پیش آید چون خویشتن تیغی | گر او سر بچه بکشاید که عاشق میکشد شاید
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من | گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا | که حال غرقه در دریا چه داند خفته بر ساحل
بخون هم گر بیالاید دو دست نازنین شاید | که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجهٔ قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند | شتر جائی بخوابد که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید | گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل
مرا تا پای می‌پوید طریق وصل می‌جوید | بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی | اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هر چ از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

من ایستاده‌ام اکنون بخدمت مشغول | مرا از این چه که خدمت قبول یا نه قبول
نه دست با تو برآمیختن نه پای گریز | نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند زلف نه بس بود زلف مفتولت | که روی نیز بگردی ز دوستان مقبول
من آنم از تو نه آنی که بودی اندر عهد | بدوستی که نگردم ز دوستان عدول

بران نشاط که منظور مهربان باشد		شکم پرست کند التفات بر مأکول
بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر		چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی		چه نسبت است بگویید قاتل و مقتول
ترا بگوش تو باید نصیحت از لب خویش		دریغ باشد و پیغام با دست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
که خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

خداوندی چنین بخشنده داریم		که با چندین گنه امید داریم
که بگشاید دری کایزد ببندد		بیا با هم درین درگه نزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی		جز این است در دیگر نداریم
سر افرازیم اگر بر بنده بخشی		وگرنه از گنه سر بر نیاریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی		چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان		وگرنه ما همان مشت غباریم
نگویم خدمت آوردیم و طاعت		که از تقصیر طاعت شرمساریم
مبادا تیره روز گرد درگاه لطفت		بدست نا امیدی سر بخاریم

سعدی ادب آن است که در حضرت خورشید
گویم که با خود شب تاریک ندیدم

الا دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم		قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم
چنان دوست میدارم که گر روزی فراق افتد		تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه		دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم
تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی		وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی		خلاف من که بگرفته ست دامن در مغیلانم
بدریائی در افتادم که پایانش نمی بینم		یکی برا چه افکندم که درمانش نمی دانم
فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید		که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
مپرس از من دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی		شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند		بگوشش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت		من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

اکنون که تو روی باز کردی | رو باز بخیر کرد عالم
بازای که اشتیاق رویت | بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده ام از فراق چندانک | دل باز نمیدهد وصالم
از غایت تشنگی بمردیم | در حلق نمیرود زلالم
بیچاره بروییت آمدم باز | چون چاره نماند و احتمالم
از جور تو هم بر تو ایم | وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست سعدی
سهلست مخالفی هر که عالم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم | چون برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند | که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب | که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال | ورنه دور از نظرت صورت بیجان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح | همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور فراقت همه شب این گوید | عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

آنکس که مرا بباغ میخواهد | بی روی تو می برد به بستانم
وین طرفه که ره نمی برم پیشت | در پیش تو ره بدر نمیدانم
یکروز بپند کی قبولم کن | روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی | مشغول نکردی از گلستانم
وان در که درست در صدف آید | وز دیده بیوفتد مرجانم
ای کاج که جان در آستین بودی | تا بر سر موکب دل افشانم

گویند صبور باش ازو سعدی
بارش بکشم که صبر نتوانم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم | گویی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست | صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب | مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق | ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن بکوی یار | چندین بپای رفتم و چندین بسر شدم
من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت | کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم

[illegible]

دیدم این پنج روز آخر عمر — که بتعجیل برفت بیگاهم
تا مرا از تو آگهی دادند — بوجودت گر از خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام — چون نیفتد شکستی بافواهم
می کشیدم که ترک عشق بگوی — منه تندم که بندی شاهم
گر بصد پاره ام کنی زین رنگ — بر نگردم که صبغة اللهم
سعدیا در قفای دوست مرو — چه کنم میبرد باکراهم

میل ازین جانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم — برود طبیب ازین سر که دوا نمی پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان — تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
مده ای حکیم پندم که بکار در نیامد — که ز خویشتن گریزست و ز دوست ناگزیرم
برود ای پسر ز چشم که بجان رسید پیکان — بگذار تا ببینم که که میزند به تیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را — بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم
تو بخواب خوش بیاسا و بعیش و کامرانی — که نه من نخفته ام دوش نه مرغ از نفیرم

[illegible]

[illegible]

نماز تحیر از روی شرع جایز نیست — نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفته دامن من — چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا — اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم
گر دیگر آن نگار قبا پوش بگذرد — ما نیز جامهای تصوف قبا کنیم
بعتاد دولت از نظر خلق در حجاب — بهتر ز طاعتی که ز روی ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد — ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر
این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیزای ندیم — بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
آنکه در دنیا ترشی بر صراط مستقیم — در قیامت بر صراطش جای لغزش نیست بیم
قلب اندوده نستانند در بازار حشر — خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم

[illegible]

سیم دغل خجالت و دیدم می آورد | خیر ای حکیم ما طلب کیمیا کنیم
سعدی گدا نخواهد و منعم نمی خرد | ما را جوان دولت بیا تا دعا کنیم
یا رب تهی دست کیر که آلای معفرت | در خورد نیست در خور ما آنچه ما کنیم

لیس قبا بخدمت سالار و شهریار
امید وار تر که کمند و دعا کنیم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام | ز توبه خانه تنهائی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید | که میرود با فق بر چو خیمه سیاه ظلوم
بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه | برهنه بار نشیند کسی سفید اندام
سرم هنوز چنان مست عشق آن نفس است | که بوی عنبر و گل ره نمیدهد بمشام
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم | که هر شبی و روزی مقدر است ایام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است | در آستینش یا دوست و ساعد و کلعام
ور آنکه عشق پی دگر قیاس کنی | ندانم آب کدام است و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب | که دیر مست شود هر که میخورد بدوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم | شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

نه مجنونم که دل بردارم از دوست | بده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نه بندد هیچ نقاش | معاذ الله من این صورت نبندم
چه پایها در غمت فرسوده شد تا | نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام | اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من زنده در گور | بر آسایند روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت | گر آسایش رسانی ور گزندم

اگر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد بر خود میپسندم

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم | شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
هر گزم این گمان نبد با تو که دوستی کنی | باورم این نمیکند با تو نشسته این منم
دامن خیمه بر فلک دامن دوست کوته نمی | کاین همه لطف میکند دوست بر غم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مکن که نشنوم | پیر محله گو مرا توبه بده که بشکنم
گر بزنی بخنجرم گر بنی او دگر مرد | نعره شوق میزنم یار منی بت منم
گر همه عمر بشکنم عهد تو نیست راستی | کاین همه ذکر راستی لاف دروغ میزنم

شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم بصدق و ارادت
که هر چه در همه عالم بلاست من بکشیدم

بیار مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
تا خلق ندانند ترا می نگرستم

روزی بدر آیم ازین پردهٔ ناموس
هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم

المنة لله که دلم صید غمی شد
کز خوردن غمهای پراکنده برستم

آن عهد که گفتی نکنم عهد فراموش
بشکستی و من بر سر پیمان و برستم

تا ذوق دردم خبری میدهد از دوست
در طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم

من خواستمت پیش کشی لایق خدمت
جان نیز حقیر است ندانم چه فرستم

چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

دران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

علی الصباح قیامت که سر ز خاک برآرم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

بر خط معاصی خط عذری نکشیدم
پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم

ما کشتهٔ نفسیم پس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم

دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتند
نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم

ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان بسته دوان در در و دشتیم

پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
تا شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

درماندگی اندر پس دیوار طبیعت
حیف است دریغا که در صلح نهشتیم

چون مرغ درین کنگره تا کی بتوان بود
یک روز نگه کن که درین کنگره خشتیم

ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم

باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع‌وار | هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم
اهل دانش را درین گفتار نیکو راه نیست | عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه‌ایم
گرچه ایشان در صلاح و عافیت مشهورند | ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین راه ار بدانی هر دو از یکجاده‌ایم | اندرین کوی ار ببینی هر دو از یکخانه‌ایم
خلق میگویند جاه و منصب دیوانگی است | گو مباش اینجا که ما رندان و ما فرزانه‌ایم
عیب نیست ار چشم گوهربین نداری ورنه ما | هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم

از بیابان عدم دی آمده فردا شده
کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه‌ایم

سالها در پی مقصود جهان گردیدم | دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدم
خود سراپرده قدرش ز جهان بیرون بود | آنکه ما در طلبش جمله جهان گردیدم
گفته بودیم بیاید که نکویان نگریست | دل ببردند ضرورت نگران گردیدم
رفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم | ساقیا باده بده کز سر آن گردیدم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید | روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدم
صورت یوسف دیده صفت میکردیم | بمیان آمد و بی عقل و زبان گردیدم

هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم | هنوز با همه بدمهریت وفادارم
هنوز قصه هجران و داستان فراق | بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات | مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی | حدیث عشق بپایان رسید پندارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم | بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط | تا میسر نشود عیش بتنها نرویم
اگر آن دوست در آغوش کند ما همه کس | ما که بر سفره خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر در غم آن یار عزیز | در تحمل بکند رحمت ما تا نرویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند | بتظلم بدر خانه اعدا نرویم
پای کوبی بسر و دیده ما چوب طلب | که اگر نقش بساطش نرود ما نرویم
گو بتندی و جفا روی مگردان از ما | که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آن است | گرچه مجنون بگویند و بسودا نرویم

در تحت جم بدید نباشد شرف راز | من دانم این حدیث که در چاه میزنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من | بیچاره درد میخورم و نعره میزنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر در رخ چو ماهت صنما می نگرم | بتحقیق اثر لطف خدا می نگرم
تو مگر دیده ز روی تو بباید اثری | هر زمان صد رهت اندر سر و پا می نگرم
تو بحال من مسکین بجفا می نگرم | من بخاک کف پایت بوفا می نگرم
آفتابی تو و من بنده مسکین و غریب | تو کجی و من سرگشته کجا می نگرم

راه عشق تو دراز است ولی سعدی وار
میروم و ز سر رحمت بقفا می نگرم

گر من ز محبت بمیرم | دامن بقیامت بگیرم
از دنیی و آخرت گزیرست | وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش درد مندان | درمان دگری نمی پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد | و ز هر دو جهان منم فقیرم

بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت
کز این سخن نبود در جهان نماند خام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام | ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید ز جای ور تو بجنبی ز جای | ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم | هر چه از آن شماست بر همه عالم حرام
گوش دلم بر در است تا که چه آید خبر | چشم امیدم براه تا که بیارد پیام
دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ | مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بیخبر اندر درای | تا شب درویش را صبح برآید ز بام
بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم | یا بکند التفات یا بکشد احترام
رای خداوند راست قاعده و فرمان رواست | گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام
آنکه ملامت کنی عارف دیوانه را | شاهد ما حاضرست گر تو بدانی کدام
گو بسلام من آی با همه تندی و جور | ور نه بدل میستانم جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

وین پردهٔ زار پارسایان | چندانکه تو میدری بدیدم
دیدم همه دلبران آفاق | چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام | در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من بر تو قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم | افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی | من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم افکند | آن نیزه که حلقه میربودم
انگشت نمای خلق بودم | و انگشت بهیچ بر نسودم
عیب دگران نگویم این بار | کاندر حق خویش شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد | فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز | کاول بتو چشم بر گشودم
گر سر برود فدای پایت | مرگ آمده گیر دیر و زودم
امروز چنانم از محبت | کاتش بفلک رسید دودم

سختها دارم از دست تو بر دل | ولیکن در حضورت بی زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست | که من مستی و مستوری ندانم
بگو سعدی مراد خویش برداشت | اگر تو سنگ دل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن نباشی | که از چشم بلای من برانم

که تا باشم خیالت می پرستم
دگر رفتم سلامت میرسانم

ما در خلوت بروی یار ببستیم | از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم | و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند | شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
ما ملک خود را همیشه غصه گذارد | ملک پری پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم | داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و پیش تو خواریم | در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای | تا تو ببینیم و خویشتن بپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل | با همه عیاری از کمند نجستیم

گر بخطا گفتم اگر خواندمت
ترک ادب رفت و قصور ای صنم

تا نگرم خورده نگیری که من
غایبم از ذوق حضور ای صنم

روی تو بر پشت زمین خلق را
موجب فتنه است و فتور ای صنم

سرو نخواسته این قامتت
تا بنشینم صبور ای صنم

سعدی از آن چشمهٔ حیوان که خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

من ازین جا بملامت نروم
که من اینجا بامیدی که ر د م

گر بعقلم سخنی میگویند
هم از آنست که دیوانه شوم

همه گو باد ببر خرمن عمر
که جهان پیش نیرزد دو جوم

گوش دل رفته بآواز سماع
نتوانم که نصیحت شنوم

دوستان عیب و ملامت مکنید
کانچه خود کاشته باشم دروم

من بیچارهٔ گردن بکمند
چه کنم گر بکشش ندوم

سعدیا گفت بخوابم بینی
بوفا یارم اگر می‌غنوم

خاک باد آتش سعدی که تو آتش تندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم
تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم

آرزو میکندم در همه عالم صیدی
که نباشد چو حریفان دگر انبازم

درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت
ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم

چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف
دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم

بسر انگشت نگارا دل مسکینان برد
دست قدرت بکشش که من پنجه نمی‌اندازم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

مطربا هیچ مگردان که دگر هیچ نماند
که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم

کس بنالیدن من هیچ نگوید پس ازین
که بآفاق نفس می‌رود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی باز بخود آی
گفتم از دست نشاید که بخود پردازم

نه از چشمم حکایت کن نه از زر و م
که من دل با یکی دارم و دین بوم

در آن ساعت که با یار من آید
فراموشم شود موجود و معدوم

دل بردی و تن زدی همان بود | من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی بسعدی

من با دو لب تو کار دارم

وه که از عشق چنان می سوزم | که به یک شعله جهان میسوزم

شمع وش پیش رخ شاهد یار | دمبدم شعله زنان میسوزم

سوختم گرچه همی یارم گفت | که من از عشق فلان میسوزم

رحمتی کن که به سر میگردم | شفقتی بر که بجان میسوزم

سعدیا ناله مکن گو نکنم

کس چه داند که نهان میسوزم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم | همی برابرم آید خیال روی تو هر دم

نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت | که آب دیدهٔ سرخم بگفت گونهٔ زردم

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم | گلی هنوز نچیدم هزار خار نخوردم

بساط عمر مرا گر فرو نورد زمانه | که من حکایت دیدار دوست در ننوردم

هر آنکه خشم و نصیحت همی کند بصبوری | بهرزه باد هوا میدمد بر آتش سردم

به بند یک نفس ای آسمان دریچه صبح | بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

ندانم این شب قدرست یا ستاره روز | توئی برابر من یا خیال در نظرم

تو همچنان که شکر در کنار من چو عود | گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان | اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم | دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم | کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود | اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد

بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

آخر نگهی بسوی ما کن | دردم به تفقدی دوا کن

بسیار خلاف وعده کردی | آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه عمر | یک روز تو نیز یاد ما کن

گر تیغ زند بدست سیمین | تا خون رود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید | کز من بحل است قاتل من

گر یار به سر نرفت سعدی
دیوار تن است حایل من

ای کودک خوبروی خندان | در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده ام که کرده است | سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را | خورشید برآید از گریبان
صبر از همه چیز و هر که عالم | کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی | ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار | و امید نمیرسد بپایان
ترسم که بعاقبت بماند | در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نباشد | تا نشکند آن به زنخدان
وین گوی سعادت است و دولت | تا با که در افکنی بمیدان
دل بود بدست دلبر افتاد | جان است فدای روی جانان

نظر کردن بخوبان دین سعدی است
مبادا تا بروز او برگردد از دین

برخیز که میرود زمستان | بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه | منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار | زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز | در باغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق | در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند | در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز | آواز خوش هزاردستان
بس جامه فروخته است و دستار | بس خانه که سوخته است و دکان
ما را سر دوست بر کنار است | اینک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست برکند دوست | بر هم ننهد به تیرباران

سعدی چو به میوه میرسد دست
سهل است جفای بوستانبان

آنچه در نرگس فتّان تو در چشم من است ... برنخیزد ز گل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا بیهده اندوه مبر دانی چیست

چاره آنست که جان دادن و جانان دیدن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن ... بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

بروزگار عزیزان که روزگار عزیز ... دریغ باشد بی دوستان بسر بردن

اگر هزار جفا سرو قامتی بکند ... چو جور دید بباید و عذرش بباید آوردن

چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال ... که بوستان وصالم نخواست پژمردن

فراق روی تو آن روز نفس کشتن بود ... نظر بروی تو هر روز روح پروردن

کسی که قامت ایام وصل تنها سد ... ببایدش که سه روزی مفارقت کردن

اگر سرم برود بی گناه بر پایت ... بجرده که بزرگی نباید آزردن

بتازیانه کرشمه که بیدلی بزنی ... کجا تواند و رقص کمند در گردن

بحال شوق ندارند عاشقان صبور ... که احتمال ندارد ز آتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر

که مذهب حیوان است همچنین مردن

منطق سعدی که شنید حاسد و حیران بماند

چاره او خامشی است یا سخن آموختن

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان ... دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

مگر آنکه هر دو چشمش همه وقت بسته باشد ... بود ربع خلاص یابد ز فریب چشم بندان

نظری مباح کردند و هزار خون معطل ... دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد ... ز معربدان و مستان و معاشران و رندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم ... که خلاص بی تو بند است و نجات بی تو زندان

اگرم نمی پسندی مدهم بدست دشمن ... که من از تو بر نگیرم بجفای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو ... که قیامت است چندین سخن از دهان خندان

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین ... همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی

که میان گرگ صلح است و میان گوسفندان

چشم اگر با دوست داری دیده با دشمن مکن ... تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن

هر که ننهاده است چون پروانه پیش روی شمع ... گو حریف همنشین را طرف همراهی مکن

گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو گر نیشی بیازردی نخواهی انگبین وصل

خوشا و خرما وقت حبیبان | ببوی صبح و بانگ عندلیبان
سزای دشمنان آن به که بینند | حبیبان روی در روی حبیبان
خوش آن ساعت نشسته دست با دوست | که ساکن گردد آشوب رقیبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست | مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان
دو تن در جامهٔ چون پسته در پوست | برآورده دو سر از یک گریبان
چو داغی گر تو چوپانی نیاید | رها کن گوسفندان را بذیبان
من این رندان و مستان دوست دارم | خلاف پارسایان و خطیبان
بحل ما در حق من هرچه گویند | بگویند آشنایان و غریبان
نشستم با جوانمردان اوباش | بشستم هرچه خواندم از ادیبان
لب شیرین لبان را خصلتیست | که غارت میکند هوش لبیبان

که میداند دوای درد سعدی
که رنجورند ازین علت طبیبان

کسان گویند سعدی جفا بردی تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان | کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمت بگریم | کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان
دل داده را ملامت کردن چه سود دارد | می باید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخوی | بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
من ترک مهربانان در خود نمی‌شناسم | تا دامنت بگیرد دست خدای خوانان
روز شب روان عاشق از تیره شب ننالد | داند که روز گردد در روی شب شبانان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم | شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو برندارم گر میکشد رقیبم | مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم | همچون زمام اشتر بر دست ساربانان
شکر فروش ما را حال مگس چه داند | ای دست شوق بر سر آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

بلمندی درم که ممکن نیست | رستگاری با لامان گفتن
دفتری در تو وضع می کردم | متردد شدم در ان گفتن
که تو شیرین تری از ان شیرین | که لبش بد بد استان گفتن
بلبلان یک زهره میدارند | با گل از دست باغبان گفتن
آنکه با یار هود قش نظرست | نتوانند با زبان گفتن
من نمی آرم از جفای رقیب | درد با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست | حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی
پس نخواهند در جهان گفتن

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن | با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند | لیکن مجال گفت نباشد در ان سخن
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده است | من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش | با دام چشم و پسته دهان شکر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند | من خود چه گویمت که بود در نظر سخن

بوی بهار سعدیا منعقد و بوی گل
چون تو فصیح بلبلی حیف بود زبان خمش

گر متصور شدی با تو درآمیختن | حیف نبودی وجود در قدمت ریختن
داعیهٔ مهر نیست رفتن و باز آمدن | قاعدهٔ شوق نیست گسستن و بگسیختن
فکرت من در تو نیست از قلم قدرتست | کو بتو آید چنین صورتی انگیختن
کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق | پیش تو خاکست و باد بر سر خود بیختن
هر که لبت شمع وار در نظر شاهد است | باک ندارد ز تیر و ز کشتن و آمیختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است | چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن

من نتوانم بعشق پنجه در انداختن | قوت او میکند بر سر من تاختن
گرد هیم ره نگارش ور نگذاری بپیش | مرد و بدست درست کشتن و بنواختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست | چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب طاز دو برون نیست حال | با همه سودای حکیم با همه در باختن
مذهب اگر عاشقی است سنت عشاق چیست | دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

با همه تدبیر عشق ما سپر انداختیم / روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او

کشتهٔ معشوق را درد نباشد که عشق / زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او

چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن / چون نتواند که روی در کشد از تیر او

او بفغان آمده‌ست از همه تعجیل من / وین عجب ما بجان از همه تأخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم / صورت کس خوبتر نیست چو تصویر او

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست / شاهد ما آیتیست این همه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا بفلک میرسید بانگ مزامیر او

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او / بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا / غالیه‌ساز از آن طرهٔ مشکبوی او

هر کس از او بقدر خویش آرزوئی همی کند / همت ما نمیکند جز آرزوی او

من بکمند او درم او بمراد خویشتن / گر نرود ز طبع من من بروم بکوی او

دفع گمان خصم را تا نشوند مطلع / دیده بسوی دیگران دارم و دل بسوی او

دامن او بدست روز قیامت او شد / غمزه بنقد میرود در سر گفتگوی او

همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق / در نهاد بلبل و فریاد خوان افکنده

هر یکی نادیده از رویت گواهی میدهند / پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده

آنچنان رویت نمی باید که با بیگانگان / در میان آری حدیث با میان افکنده

چون صدف امیدوارم که لؤلؤی شود / قطره کز بحر لطفم در دهان افکنده

هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی برکشد / وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده

این دریغم میکشد کافکنده او حال خویش / در زبان عام و خاصان رازها افکنده

حاکمی بر زیردستان هر چه فرمائی رواست / پنجهٔ زور آزمائی با ناتوان افکنده

سر بخدمت می نهادم چون نهادم برگ زر / چون سر سعدی لبی بر آستان افکنده

ای یار جفا کرده پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم / گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

ما هیچ ندیدیم و همه خلق بگفتند / افسانهٔ مجنون و لیلی نرسیده

پس در طلبت کوشش بیفایده کردیم / چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

در خواب گزیده لب شیرین گلندام / از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

گرچه جکم بزنی پیش تو سر بر نکنم | این چنین یار وفا دار که بینوازی به
هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز | که من از پای در افتم چو تو اندازی تیر
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند | مطرب از بلبل عاشق بکوشش آوازی

گوش بر ناله مطرب مکن و بلبل بگذار
که بگویند سخن از سعدی شیرازی به

بر میزند ز مشرق شمع فلک زبانه | ای ساقی صبوحی در ده می مغانه
عقلم به بند لطفی چند اختیار داری | هوشم به بهره ربانی تا کی غم زمانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد | هم طعم یار دارد هم رنگ یار دانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی | گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گو می بجان دهندت بستان به پیش دانا | زآب حیات خوشتر خاک شرابخانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت | بگذشته نیست چوبش از شعب تازیانه

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد در بر بی هنر بهانه

ای باد بامدادی خوش میروی به شادی | پیوند دوست کردی پیغام دوست دادی

یا دل ما بادی چو دل ما بدست نیست | یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت کی رسید | چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ای ذات مشرف تو شخص و جانی | آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوند | وان حلقه که در میان ایشانی
من بنده نخفت کمر می بندم | باشد که غلام خویشتن خوانی
بوخوان تو آن شکر می بینم | بیفایده نیست آنکس که میرانی
هر جا که تو بگذری باین خوبی | کس بنگ نکند که سرو بستانی
من جسم چنین ندیده ام هرگز | چندانکه قیاس میکنم جانی
بر دیده من برو که ممدوحی | پروانه نکون بده که سلطانی
من بنده خط تو بر نمی گیرم | ور چون قلمم بسر بگرد انی
هر کس که دست ساعدت بیند | گر دل ندهد به پنجه بستانی
آن کو که بر رخت می بینی | وان درد که بر دل است میدانی

باد صبا بگوی که ما خود شکسته ایم | محتاج نیست پنجه که با ما در افکنی

سعدی چو رور می شو اگر دو دو زیت

با بخت یاروان بضرورت فروشی

اگر تو پرده بران زلف و رخ نمی پوشی | بهتک پردهٔ صاحبدلان همی کوشی

غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام | که پادشاه غلامان حلقه در گوشی

بلیغ خلوت پاکان پارسا مانی | نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

بروزگار غم هجران که یاد می کنمت | علی الدوام نه یادی بود ز فراموشی

چنان موافق طبع منی و در دل من | نشستهٔ که گمان میبرم در آغوشی

جواب تلخ کسانی که با تو هم سخنند | مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی

رقیب نامناسب چه اهل صحبت نیست | که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی

بهر نسیم گفتم ای نسیم صبا | بگوی تا بدهد گل بخار جادوشی

تو شور سینهٔ مستان ندانی ای هشیار | چو آتشیت نباشد چگونه میجوشی

ترا که دل نه بود عاشقی نداند حلت | ترا که شمع نباشد سماع ملبوشی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی | دریغ باشد و یوسف بهر چه بفروشی

هیچم اندر نظر نمی آید | تا تو خورشید روی در نظری

گفته بودم که دل بکس ندهم | حذر از عاشقی و بیخبری

حلقهٔ گرد خویشتن بکشم | تا نیاید درون حلقه پری

دین پری پیکران حلقه بگوش | شاهدی میکنند و جلوه گری

صبر بلبل شنیدهٔ هرگز | چون بخندد شکوفهٔ سحری

چه خودی داری ای اسیر غم عشق | تا غمم هیچ در جهان نخوری

راه کلست یک نفس باد دست | گر بدنیا و آخرت نخری

قلم است این بدست سعدی دُر | یا هزار آستین دُر دری

این نبات از کدام شهر آرند

تو قلم نیستی که نیشکری

اگرم حیات بخشی وگرم ممات خواهی | سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم | تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی

بکسی نمی توانم که شکایت تو گویم | همه جانب تو دارند و تو آنکسی که خواهی

تو بآفتاب مانی ز کمال حسن و طلعت | که نظر نمی تواند که ببیندت بگاهی

دفع غم دل نمی‌توان کرد | الا به امید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی | حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد | در وقت بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد | پیرامن خط ارغوانی
وین پیر نگر که همچنانش
از یاد نمی‌رود جوانی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی | شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین | گر باز کند از شکن زلف تو تابی
بر دیدهٔ صاحب نظران خواب ببستی | ترسم که چو چشم تو ببینند بخوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت | خون می‌رود از دل چو نمک کرده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق | یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
بی روی توام جنت فردوس نباید | کان تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
مقتول تو اگر بکشد از بند دریغ | با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی
باری بلطف ببرم بندهٔ خود خوان | تا بشنوی از هر سر مو نیم جوابی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش برآمد بشیرین زبانی

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی | تاریکی از دو دیده بشوید به روشنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود | شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل | یا مرغ شوخ دیده کنی هم نشیمنی
بسیار سر بباید شهوت پرست را | وقتی بود که گوش طبیعت بیاکنی
خواهی که پای بست نباشی بدام دل | کان دوستی مبدل شود بدشمنی
شاخی که سر بخانهٔ همسایه می‌برد | تلخی برآورد مگر از بیخ بر کنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو | کانکه نزیبدت که دم از معرفت زنی
سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستنست
مردی درست باشد اگر نفس بشکنی

این چه رفتار ست که آرام دل از من ببری | هوشم از دل ببری تا عقلم از سر ببری
باغ ویرانست چه باشد آستینی بر فشان | با غبارش گو بیا گر گل بدامن می‌بری
روز روشن ملتبس شد الساعت که همچنان | بیتمامی روی دیگر بار روز آن ببری

که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد / ز طبانچه‌ها و بربط برهد ز گوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را / که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی / قلم غبار می‌رفت و فرو چکید خالی
تو همان بگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای / یارب این سایه کسی بر سر اسلام بپای
بود بیداد و جوادار نظر خلق نهان / نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
در سراپردهٔ عصمت بعبادت مشغول / پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
آفتابا همه شمع در عقب مشعله پیش / دست بر سینه زنندش که جو پروانه درآی
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد / بحر دردانهٔ شاهی صدف گوهر زای
حرم عصمت و عفت بتو آراسته بود / علم دین محمد بمجدد برپای
خلف دودهٔ سلغر شرف دولت و دین / فلک آیهٔ رحمت ملک ملک آرای
ای حجود از نشوی خاکی رهد متاد / دیگرت باد بدست است برو می پیمای
هرکه خواهد که در این مملکت انگشت علاق / بر خطایی بنهد که برد انگشت بجای

بازگویم پادشاهی را چه غم / گر بخیلش در بمیرد چاکری
ایکه صبر از من طمع داری و هوش / بار سنگین می‌نهی بر لاغری
گنج در پای عزیزان افکنند / ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست / حیف باشد بعد از او با دیگری
این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدایی را نباشد گوهری

چه یار بود دولت آمد که مهر برکندی / چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی
زحد گذشت جدایی میان ما ای دوست / هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود / وگرنه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای ماه مهربان بگشای / که هیچ کس نگشاید اگر تو دربندی
مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق / بهیچ روی نه پندارمت که مانندی
مراد گر همه آفاق خوبرویانند / بهیچ روی نشاید از تو خورسندی
هزار بار بگفتم که دیده بربندم / بروی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی
حدیث سعدی اگر کاینات نپسندند / بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی — نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری

ره طالبان عقبی کرمست و فضل و احسان — تو خود از نشان مردان بجز این کلاه داری

بچه خرمی و نازان که دوار تو برده — اگرت شرف همین است که مال و جاه داری

چه درختهای طوبی که نشانده اند تو — تو بهیمه دار از علف همین نگاه داری

بکدام روسفیدی طمع بهشت داری — تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری

پدر و فدای فرجی طلب ای ضعیف همت — که بماند این تفرج بسپاه شاه داری

تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی — که بضاعت قیامت عمل تباه داری

تو مسافری و دنیاست سرای کاروانی

نه معول است کشتی که درین پناه داری

چون صلاح باقی نباشد زاهدی — کش بمسجد اندر آید شاهدی

محتسب گو تابه بند در روی دوست — همچو محرابی و من چون عابدی

من چو آب زندگانی یافتم — غم نباشد گر بمیرد حاسدی

آنچه یارا در دست ای سوز عشق — می نشاید گفت با هر باردی

دوستان باشند و دلداران ولی — مهربان تر سدالله واحدی

از من مطلب صبر و جدائی که ندارم — سنگیست فراق و دل محنت زده جامی

در هیچ مقامش دل مسکین ننشیند — خو کرده صحبت که بر افتد ز مقامی

بی دوست حرام است جهان دیدن مشتاق — قندیل بکش تا بنشینم بظلامی

چندان بنشینم که برآید نفس صبح — کان وقت بدل میرسد از دوست پیامی

آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد — الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی

زان عیش که دیدی اثری پیش کما است — جانی بدهن آمده از حسرت کامی

سعدی سخن یار نگوئی بر اغیار

هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

خانه صاحب نظران می بری — پرده پرهیزگاران می بری

گو تو بر چهره بپوش از نقاب — توبهٔ صوفی بزبان آوری

این چه وجود است نمیدانمت — آدمی یا ملکی یا پری

گر همه سر تا به زبان میکند — سود نبود دیدن آن مشتری

نسخهٔ آن روی بنقاش بر — تا بکند توبه ز صورتگری

با نظرت حاجت شمشیر نیست — حمله همی آری و دل میبری

گر بداغت میکند فرمان ببر — ور ببرد دست میکشد در پهلوی
تا دوان چشم رنجوران عشق — گو فرو ریزد خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان — تا که خورد این می که من مستم زبوی
هرکه سودا نامهٔ سعدی نوشت — دفتر پرهیزکاری گو بشوی

آنکه نشنیده است هرگز بوی عشق
گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری — دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد — تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری
نعلم الله که من از دست غمت جان ببرم — تو به از من بتر از من بکشی بسیاری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد — سوزنی باید کز پای برآرد خاری
می حرام است ولیکن تو بدین نرگس مست — نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی — که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
غیرتم هست که قومی ز غمت بیخبرند — حال افتاده ندانند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو می ماند راست — لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای — ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم — چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم — گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که روی ما ز همه عالم بروی تست — زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم — تو خفته‌ای که گوش بآه سحر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم — آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
از عشق بهترت سپری باید ای حکیم — تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

دیدی که وفا بجا نیاوردی — رفتی و خلاف دوستان کردی
بیچاره کیم به هیچ نگرفتی — درمانده کیم به هیچ نشمردی
من با همه عیبی از تو خشنودم — تو بی گنهی ز ما بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن — رسمیست که در جهان آوردی
نازت ببرم که نازک اندامی — نازت بکشم که نازپروردی

چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی — چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری

بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی — بخیره کشتن تنها چه چست و چالاکی

دلم ربودی و جان میدهم بلطف نفس — که هست راحت درویش در سبکباری

گر اتفاق گذاری بود بکشته خویش — سخن بگوی که در جسم مرده جان آری

گرت ارادت باشد بشورش دل خلق — بشور زلف که در هر خمی دلی داری

چو بت زکعبه نگونسار بود زیبا شد — به پیش کعبه روت تا بتان فرو آری

دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند — که روی چون قمرت شمسه ایست پرکاری

بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان — که نیم دایرهٔ برکشند زنگاری

هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب — اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری

ز خلق گوی سعادت ربوده امروز

بگو ز روی و سعدی بخوب گفتاری

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی — دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی

شیراز در نبسته است از کاروان ولیکن — ما خود نمیگشائیم از قید مهربانی

اشتر که اختیارش در دست خود نباشد — میبایدش کشیدن باری بناگرانی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری — چون پس پرده میروی پرده خلق میدری

حور بهشت گویمت ماه تمام خوانمت — کادمی ندیده ام چون پری بدلبری

آینه را تو داده صورت خود نگاریست — ورنه چه ره که داشتی در نظرش سکندری

نسخه چشم و ابروت پیش نگار گر برم — گویمش اینچنین بکش صورت و سحر سامری

چون تو درخت دلنشان تازه بکار گلفشان — حیف بود که سایه بر سر نگستری

دیده بروی هیچکس بر نکنم ز روی تو — ور نگرم ببسته در چو تو بخاطر اندری

من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم — گر تو نظر همی کنی ورنکنی مخیری

پند حکیم پیش از این در من اثر نمیکند — کیست که بر زند کمی زمزمهٔ قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا

هر که سفر نمیکند دل ننهد به لشکری

روی میپوش ای قمر خانگی — تا نکشد عقل بدیوانگی

بوالعجبیهای خیالت ببست — چشم خردمندی و فرزانگی

با تو نباشم بکدام آبروی — یا بگریزم بچه مردانگی

با تو برآمیختم آرزوست — ور همه کس وحشت و بیگانگی

گر تو شاهد در میان آیی چو شمع ... مبلغی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن ... پرده میپوشی و پرها میدری
روزی آخر بر میان مردم آی ... تا ببیند هرکه میخواهد پری
آفتاب از منظر افتد بر رواق ... گو ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب ... نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بسکه تو شیرینی از حد میبری

سست پیمانا که دل از ما برداشتی ... آخر ای بدعهد سنگین چرا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو ... چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
گفته بودی با تو خواهم من کشیدن جام زهر ... جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی
دوست بردارد در صدق با خطای دوست ... تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامت بود سعدی پای صبر
سر ندیدم گر گریبان وفا برداشتی

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی ... غنیمت است درین شب که دوستان بینی

چو در میدان عشق افتادی ای دل ... بباید بود ثابت پی سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز ... تو گر طالبی میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر ... برو در سینه یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت میکنندم ... که تا چند احتمال یار بدخوی

محال است اینکه ترک دوست سعدی
بگوید هرگز ای دشمن تو میگوی

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی ... خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش ... خوش نقطه ولیکن پس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی ... مه بر زمین نباشد تو ماهرخ کدامی
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان ... گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت ... گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکر شکستی دیگر رو اندارد ... گر پسته تا بیند وقتی که در کلامی
در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌بدیلی ... در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی
لایق ترا امیری در خدمتت اسیری ... خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی

بیش از این تیغ بردی تو کشیدن نتوان / من خصومت نکنم گو تو به پیکار آیی
کس نماند که به دیدار تو واله نشود / چون تو لعبت ز پس پرده به دیدار آیی
دیگری یاد حدیث گل و سنبل نکند / گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آیی
دوست دارم که ترا دوست ندارد حرمی / حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
بچنین زیور معنی که تو می آرایی

گر کنم در سر وفات سری / سهل باشد متاع مختصری
ای که قصد هلاک من داری / صبر کن تا ببینمت قدری
متحیر نه در جمال توام / عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در کمال بیچون است / کاین کمال آفرید در بشری
راست خواهی نظر حرام بود / بر چنین روی و بار دیگری
دوست دارم که خاک پات شوم / تا مگر بر سرم کنی گذری
حیف بدست رقیب سنگدلست / پیش خصم ایستاده چون سپری
زانکه آهسته بدین خوبی / حیف باشد بدست بی بصری

یکدم آخر حجاب یکسو نه / تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر / که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهتر که بودی / گر چه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه / تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بنده که دل و جان / نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

کدام کس بتو ماند که گویمت که اویی / ز هر چه در نظر آید گذشته ای به نکویی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی / ظریف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق / غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت / تو حال تشنه ندانی که در کنار سبویی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطیفی و پاکی / تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی
صبای روضه رضوان ندانمت که چه یاری / نسیم وعده جانان ندانمت که چه بویی
اگر من از دل سنگین برآورم دم عشقی / عجب مدار که آتش چه اندرم بدو بویی

گر بلشی و بنده ایم در بنوازی رواست | ما بتو مشتاقیم تو زچه مستوحشی
کشتی اگر در رود عشق پای نداری گریز | چون بتوانم گریخت گر تو کمندم کشی
دیده فرو دوختم تا نه بدوزخ برد | باز نظر میکنم سخت بهشتی وشی
غایت خوبی که هست قبضه شمشیر اوست | دوست حمد می برد دشمن اگر میکشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست | چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن | کاب دیانت برد آب رخ آتشی
آدمی هوشمند عشق نداند نکو | ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بنشین تو نیز گر هم ازین می چشی

من از تو روی نه پیچم گرم بیازاری | که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
بهر سلاح که خون بخواهی ریخت | حلال کردمت الا بتیغ بیزاری
تو در دل من ازان خوشتری که شیرینی | که من برش بنشینم نه تلخ گفتاری
اگر دعاست ازوت بود وگر دشنام | بگوی ازان لب شیرین که شهد میباری
اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد | که در کمند تو راحت بود گرفتاری

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم | چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن | تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد | چون بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوائی

مپرس از من که هیچم یاد کردی | که خود هیچم فراموش می نکردی
چه نکو روی و بد عهدی که شهری | غمت خوردند و کس را غم نخوردی
چرا با ما تو ای معشوق طناز | بصلحیم و تو با ما در نبردی
نصیحت میکنندم خوبرویان | که بر گرد از غمش بی روی زردی
نمیدانند کو بیمار عشق است | حرارت باز نشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چاره نیست | که ایشان همچو خارند و تو وردی
دگر با من نگوئی یاد کلبه ای | که همچون بلبلم دیوانه کردی
اگر با خوبرویان می نشینی | بساط نیک با می ور نو زردی
چرا درد تو نجنبد جان سعدی | که هم دردی دهی هم درمان دردی

عشق دیدم که در مقابل صبر / آتش پنبه بود سنگ و سبوی
هر که با دوستی سری دارد / گو دو دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار زخم چوگانی / احتمال ضرورتست چو گوی
پادشاهان کنج خلوت و چشم / عارفان و سماع و هایاهوی

سعدیا سر عشق میگوئی
عود ناسوخته ندارد بوی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی / ز نزدیکت بسوزاند نگه‌دار از دور بنشینی
عقابان پیر و چنگال باز و آهنین پنجه / ترا باری چنین باشد که چون عصفور بنشینی
نباید کو بسوزندت که فریاد از تو برخیزد / اگر خواهی چو پروانه به پیش نور بنشینی
گرت با ما خوش افتاده چون بالا ابا بنشین / نه یاران نیست برخیز از در و منصور بنشینی
همی خور گر سر دنیا و آتی خواهی از کوی دل / نه آن سایه هم شمارت کند مجبور بنشینی
تمنای شکم روزی کند نعمای مور است / اگر هر جا که شیری نیست چون زنبور بنشینی
بصورت زان گرفتاری که در معنی مگر / پشوتن شود زین دیو اگر با حور بنشینی
نپندارم که با پادشاه صاحب زر ... / مگر گر دست خویش اندر جهان مجبور بنشینی

نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم / کنونت بار دانستم که ناحق عهد و سوگندی
گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم / که از ما خدمتی لایق نمی‌آید که بپسندی
ترش بنشین و تلخی کن که ما را تلخ ننماید / چه میگوئی چنین شیرین که شوری در فلک فکندی

شکایت گفتن سعدی اگر با دوست نزدیکست
که همچون رعد مینالد تو همچون رعد میخندی

نه تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری / عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که سرزنش ملامت / کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بسپاری
تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد / من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی / و زکس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری
عرق بر ورق روی نگارین بچه ماند / همچو بر طرف گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم / شکر است این نه دهان و لب و دندان که تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم خشم بچوگان / بگه کار رایدت آید که بچوگان بسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی / یا شبی روز کنی با من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید / که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

بده ای رفیق پندم که نظر بدو فکندم / تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

ز حدیث حسن لیلی بگذشت عشق مجنون / اگر این صفت به بینی وگر این صفت بخوانی

ما دردمند سعدی ز محبت تو چون شد / بکشی بتیغ هجرش که بوصل میرسانی

نگویم آب و گل است این وجود روحانی / بدین کمال نباشد جمال انسانی

نه نور آب و گلی همچنان که سایر خلق / گل بهشت مخمر بآب حیوانی

بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم / که گویمت بتو ماند تو خوبتر زانی

وجود هر که نظر میکنم ز جان و جسد / مرکب است و تو از فرق تا قدم جانی

گرت در آینه سیمای خویشتن دل برد / چو من شوی که بدرمان خویشتن درمانی

دلی که با سر زلفت تعلقی دارد / چگونه جمع بود با چنین پریشانی

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم / رواست گر بنوازی و گر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن / بکن هر آنچه نشاید ز هرچه بتوانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست / بآستینی ملالی که بر من افشانی

فدای جان تو من گر تلف شوم چه عجب / بلای شید بود گوسفند قربانی

مطربان گوئی در آوازند صوفی در سماع / شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی

گوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباش / گوی مسکین را چه باشد اسب چوگان را بگوی

ایکه گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل / من دل از مهرش نمی شویم تو دست از من بشوی

یا بترک من بگوای سرکش نامهربان / یا بر اسیران رحمت آور یا بترک من بگوی

سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست / شاهدان باری فراخ و زاهدان تنگ خوی

هر روز باد صبح دار بوستان گلی / مجروح میکند دل مسکین بلبلی

بالوف را نصیحت امانی روزگار / بر جور روزگار بباید تحملی

کاش باز مرگ هر که از و بیضه برکند / همچون کبوترش بدر آید تکبلی

امید وصل منه تو بدین هستی کاش / تا ممکن است عاقبت بی توکلی

روی است ماه پیکر و مویست مشکبوی / هر لاله که میدمد از خاک و سنبلی

بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند / کز وی بدیر و زود نباشد تحولی

نکرده طلوع است جهان فریب ماه کن / هر بامداد کرده بشوخی تجملی

ای بوستان خرم و صحرا و لاله زار / در بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی
وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند
همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

تو مگر روی بپوشی و کست دیده ببیند
ور همین پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی

تو نه آنی که جدا از تو کسی صبر نماند
تا کسی چون تو نباشد که در او صبر نمانی

تو که تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
من یک پوست بگفتم تو چنین سخت کمانی

هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت
عیب این است که با ما بارادت نه چنانی

رمقی بیش نمانده است گرفتار غمت را
چند مجروح توان کشت بکش یا برهانی

بیش از این صبر ندارم که تو هر دم بروی
بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی

گر بمیرد دگر آن شخص و گر زنده بماند
چون برانی ز بر خویش دگر باره بخوانی

سعدیا گر قدمت راه به پایان نرساند
باری اندر طلبش عمر به پایان برسانی

هر نوبتم که از نظر ای ماه بگذری
بار دگر ز بار نخستین نکوتری

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران
بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

تو چه دانی که بر تو بگذشته است
شب هجران و روز تنهایی

روشنت گردد این حدیث چو روز
گر چو سعدی شبی به پیمایی

هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی
ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی

یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند
هر کس به وجود تو دارد دل تو پروایی

زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش
آنکس نظری باشد با قامت زیبایی

دیوانهٔ عشقت را جایی نظر افتاده است
کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانایی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
سودای تو غالب کرد رفت اندیشهٔ دانایی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
گویم که سری دارم در باخته در پایی

زنهار نمی‌خواهم کز کشتن امانم ده
تا سیرترت بینم یک لحظه مدارایی

در پارس که تا بوده است از ولوله آسوده است
بیم است که برخیزد از حسن تو غوغایی

نه زهد صفا ماند نه معرفت
گو دست رسد باشد بگذر به تمنایی

گویند تمنایی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

[illegible]

سعدی تو بیارامی و کوته نکنی دست | تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال از نظر دوست

سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

هرگز آن دل نمیرد که تو جانش باشی | نیک‌بخت آنکه تو از هر دو جهانش باشی

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نبود | بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

هر گرش باد خزان برگ پریشان نکند | بوستانی که درو سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند | بکه افتد که تو یکدم نگرانش باشی

سنگدل چشمه آبی که ملکی چون هاروت | تشنه میمیرد و نزدیک دهانش باشی

گر توان بود که دور فلک از سر گیرند | تو دگرباره دور زمانش باشی

وصف آن نیست که در وصف تحیر آید | در کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی | با همه درد دل آسایش جانش باشی

آنکه پیوسته همی شواند برون | شاید از محنت بار گرانش باشی

سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد

چشم دارد که تو منظور جهانش باشی

[illegible]

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم | رو باز گشادی و در نطق ببستی

گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی | ما توبه نخواهیم شکستن بدرستی

نقاش وجود اینهمه صورت که نگارست | تا نقش ببینی و مصور بپرستی

سعدی بخرابات رخصه تر از انه بحقیقت

صد توبه درست و یکی بار شکستی

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی | شمع چنین نیامده‌ست از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود آنکه تو یارم آمدی | نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

عجبت از این شکر لبم صورت این لطیفه‌ام | دامن از این لطیفه شد وصف تو چون کند کسی

خادمه سرای را گو در حجره بند کن | تا نبرد حضور ما ره نبرد موسوسی

روز وصال دوستان دل نبرد به بوستان | تا نکنی نظر کند یا بجمال نرگسی

قصه بهر که می‌برم فایده‌ای نمی‌کند | مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

اینهمه بار میخورد سعدی و بار می‌برد

سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی | نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای که انکار کنی عالم درویشان را | تو چه دانی که چه سوداست سر ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست | که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل | عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند | وین چه داند که بحسرت بگذارد آن را
آن بدر میرود از باغ بصد حسرت و داغ | وین بیازردی فرح می شکند زندان را
دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد | مرغ آبی نه چه اندیشه کند طوفان را
جان بیگانه ستاند ملک الموت اگر | زحمت حاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود | عارف عاشق شوریدهٔ سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند | نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشقی سوختهٔ بی سر و سامان دیدم | گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را
نفس سرد برآورد ضعیف از سر درد | گفت بگذار من بی سر و بی سامان را

در صورت معنی که تو داری چه توان گفت | زلف رخ چین تو بسته است زبان را
ایلک عسل دو چشم دارد مگس نحل | شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زینگونه که دیدار تو دل می برد از دست | ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح | یا جان بدهم تا نخوری تیر امان را
وانگه که به تیرم زنی اول خبرم کن | تا پیشترت بوسه دهم تیر و کمان را
ور تیر جراحت بدوا باز هم آید | از جای جراحت نتوان برد نشان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است
کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را | که تیر غمزه تمام است صید آهو را
هزار صید چو دل پیش تیر باز آید | بدان صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود بجوشن و برگستوان نه محتاجی | که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
دیار هندو اقالیم ترک بسپارند | چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را
مغان که خدمت بت میکنند در فرخار | ندیده اند مگر دلبران بت رو را
حصار قلعهٔ باغی بمنجنیق مده | ببام قصر برافکن کمند گیسو را

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

**Author/s:**
Sad.

**Title:**
Kullyt-i Sad

**Date:**
1247 [1830?]

**Persistent Link:**
http://hdl.handle.net/11343/23226

**File Description:**
Part 6

For Mr Ross

a present from Fritz Rosen
in return for help with his
Persian Colloquial Grammar.

OT ROS
No. 33

33.

Sa'dī. Kulliyāt, A.H. 1234 (A.D. 1819-20)

Persian.

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید
نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی
دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب **بیت** از دست و
زبان که بر آید ❊ کز عهدهٔ شکرش بدر آید ❊ اعملوا آل داود شکراً و قلیل
من عبادی الشکور **بیت** بنده همان به که ز تقصیر خویش ❊ عذر بدرگاه
خدا آورد ❊ ورنه سزاوار خداوندیش ❊ کس نتواند که بجا آورد ❊ باران
رحمت بی حسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه را کشیده
پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد
**بیت** ای کریمی که از خزانهٔ غیب ❊ گبر و ترسا وظیفه خور داری ❊
دوستان را کجا کنی محروم ❊ تو که با دشمنان نظر داری ❊ فراش

باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته **بیت** ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ❊ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری ❊ همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار ❊ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری ❊ در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم **بیت** شفیع مطاع نبی کریم ❊ قسیم جسیم نسیم وسیم ❊ بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

جمیع خصاله صلوا علیه وآله بیت چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان *
چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتیبان * هرگه که یکی از بندگان
گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا
بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش
بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید که یا ملائکتی قد استحییت
من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم
و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم
بیت کرم بین و لطف خداوندگار * گنه بنده کرده است و او شرمسار
عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک بیت
گر کسی وصف او ز من پرسد * بیدل از بی‌نشان چگویم باز * عاشقان کشتگان
معشوقند * بر نیاید ز کشتگان آواز حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب
مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده و چون ازین حالت باز
آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه

بدستم * بدو گفتم که مشکی یا عبیری * که از بوی دلاویز تو مستم * بگفتا من
گل ناچیز بودم * ولیکن مدتی با گل نشستم * کمال همنشین بر من اثر کرد * وگرنه
من همان خاکم که هستم * اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب
جمیل حسناته وارفع درجات اودائه وولاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده
لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده المولی بالویة النصر کذلک تنشأ لینة هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را
بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد
بیت اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست * تا بر سرش بود چو توئی
سایه خدا * امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک * مانند آستان درت
مامن رضا * بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر * بر ما و بر خدای جهان آفرین
جزا * یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس * چندانکه خاک را بود و باد را بقا
سبب تالیف کتاب یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم
و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده میسفتم و این بیتها مناسب حال
خود میگفتم بیت هر دم از عمر میرود نفسی * چون نگه میکنم نمانده بسی

بریده بکنج نشسته صم بکم * به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم * تا یکی از دوستان
که در کجاوه انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در درآمد
چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی
تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **بیت** کنونت که امکان گفتارست *
بگوی ای برادر بلطف و خوشی * که فردا چو پیک اجل در رسد * بحکم ضرورت
زبان درکشی * یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان
عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی
گزیند تو نیز اگر بتوانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش گفتا بعزت
صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنکه سخن گفته شود برسم مالوف
و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهلست و کفارت یمین سهلست
و خلاف رای صواب و نقض عهد اولو الالباب که ذوالفقار علی در نیام
و زبان سعدی در کام **بیت** زبان در دهان خردمند چیست * کلید در
گنج صاحب هنر * چو در بسته باشد چه داند کسی * که جوهر فروشست و
یا پیله ور **قطعه** اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست * بوقت مصلحت آن به

گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن
**شعر** روضه تضحک من فوقها الاطیار * وجنة تجری من تحتها الانهار *
که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند **مصرع** بچه کار آیدت ز گل طبقی * از گلستان
من ببر ورقی * گل همین پنج روز و شش باشد * وین گلستان همیشه خوش باشد *
حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت و گفت که
الکریم اذا وعد وفا فصلی در آن چند روز اتفاق در بیاض افتاد در حسن
معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید
و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود
بود که کتاب گلستان بعون ملک المنان تمام شد و تمام آنگه شود که بحقیقت
پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف کردگار
ذخر الزمان و کهف الامان المؤید من السماء المنصور علی الاعدا عضد
الدوله القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک
الاعظم شاهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان

البر والبحر وارث ملک سلیمان
مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله
تعالی اقبالهما و ضاعف جلالهما و بکرشمه لطف
و جعل الی کل خیر مآلهما
خداوندی مطالعه فرماید **بیت** گر التفات
خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد از این سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست

و تجاسر روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب باشند مگر برین
طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعا
خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر که در حضور این بتصنع نزدیک
است و آن از تکلف دور و باجابت مقرون بیت پشت دوتای
فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هرکه نکو نام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند
نام را وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی
دلارام را عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیری و تقاعدی
که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه
حکمای هند در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند
که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند مستمع را بسی منتظر باید
بودن تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم
به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم مثنوی سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد
آنگه بگوید سخن مزن بی تأمل بگفتار دم نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم

جرایم کهتران بپوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار
و حکایات و سیر ملوک درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه
بر وی خرج موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق قطعه
بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند که هستی را نمی بینم بقائی مگر صاحبدلی
روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی امعان نظر در ترتیب
کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضه غنا
و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد
تا بملالت نینجامد والله الموفق باب اول در سیرت پادشاهان
باب دوم در اخلاق درویشان باب سیم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم
در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب
صحبت تاریخ کتاب بیت در آن مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا

دل اندر جهان آفرین بند وبس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون
تو پرورد و کشت   چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن
چه بر روی خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را
در خواب دید بعد از وفات او صد سال گذشته بود که جمله وجود او ریخته
بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر
میکرد و تمام حکما از تعبیر آن واقعه عاجز ماندند مگر درویشی که از روی
صفا تاویل کرد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دیگرانست مثنوی
بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین یک نشان
نماند ؛ وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ؛ خاکش چنان بخورد کزو
استخوان نماند ؛ زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر ؛ گرچه بسی گذشت
که نوشیروان نماند ؛ خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ؛ زان پیشتر
که بانگ برآید فلان نماند حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه
بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی باری پدرش بکراهیت
واستحقار در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر

ای مردمان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور
زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که در همان روز بر دشمن ظفر یافتند
چون پیش پدر آمد پدر سر و چشمش را بوسه داد و در کنار گرفت و هر روز
نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادرانش بروی حسد بردند و زهر
در طعامش ریختند خواهرش از غرفه بدید و دریچه بهم زد پسر بفراست
دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند
و بی هنران جای ایشان بگیرند مثنوی کس نیاید بزیر سایه بوم ؛ از جهان
ور همای شود معدوم ؛ پادشاه را ازین حال آگهی دادند برادرانش را
بخواند و گوشمال بواجبی بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه مرضیه معین
کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست و رسم روزگار اینست و گفته اند
که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجد قطعه نیم نانی
گر خورد مرد گدا ؛ بذل درویشان کند نیمی دگر ؛ ملک اقلیمی بگیرد پادشاه ؛
همچنان در بند اقلیم دگر حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی
نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان

و سبزه گلستان عذارش تازه دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه
داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی
بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم عمیم و لطف
خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی
از این سخن در هم کشید و موافق رای رفیعش نیامد و گفت **بیت**
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است : تربیت نااهل را چون گردکان
بر گنبد است : گفت نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ
بنیاد ایشان بر آوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی
کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست **قطعه** ابر اگر آب
زندگی بارد : هرگز از شاخ بید بر نخوری : با فرومایه روزگار مبر :
کز نی بوریا شکر نخوری : چون وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید
و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود
عین حقیقت است که اگر در صحبت آنان تربیت یافتی طبع ایشان
گرفتی یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان

دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن
گرفت و گفت **قطعه** شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی : ناکس بتربیت
نشود ای حکیم کس : باران که در لطافت طبعش خلاف نیست : در باغ
لاله روید و در شوره بوم خس : زمین شوره سنبل بر نیارد : در و تخم
امل ضایع مگردان : نکوئی با بدان کردن چنانست : که بد کردن
بجای نیک مردان **حکایت** سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش
دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد
خوردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا **بیت** بالای سرش ز هوشمندی :
میتافت ستاره بلندی : فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت
و کمال معنی داشت و حکما گفته اند توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی
بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند
و در کشتن او سعی بی فایده نمودند **بیت** دشمن چه کند چو مهربان باشد
دوست : معشوق هر آنچه میکند جمله نکوست : ملک پرسید که موجب خصمی
اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه دشمنان را

گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان
میکنی مگر سر پادشاهی نداری **بیت** همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری ملک پرسید که موجب گرد آمدن سپاه
و رعیت چیست گفت پادشاه را عدل باید تا برو گرد آیند و رحمت
باید تا در سایه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **بیت** نکند جور
پیشه سلطانی که نیاید زگرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد
بند فرمود و بزندان فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک موروثی پدر خواستند
قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان
گرد آمدند و امداد نمودند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان
قرار یافت **شعر** پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش
روز سختی دشمن زورآور است با رعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است **حکایت** پادشاهی در کشتی

نشست و غلام عجمی با وی بود و غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت و عیش ملک را ازو منغص شد چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش کنم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و سوی کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد و گفت درین چه حکمت بود حکیم گفت ای خداوند غلام از اول محنت غرق شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **بیت** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در **حکایت** هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم و لیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک

قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه** از آن کز تو
ترسد بترس ای حکیم وگر با چو او صد برائی بجنگ از آن مار بر پای راعی
زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ نه بینی که چون گربه عاجز شود برارد
بچنگال چشم پلنگ **حکایت** یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت
پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و بشارت
داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی بگشادیم و دشمنان اسیر شدند
و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان شدند ملک چون این سخن بشنید
نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست یعنی
وارثان مملکت را **شعر** درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه
در دلمست ز درم فراز آید امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشم
وداع سر بکنید ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاد مرگ دشمن کام آخر ای دوستان گذر بکنید روزگارم
بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید **حکایت** سالی بر بالین تربت

یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست **بیت** درویش و غنی بنده این خاک درند وانان که غنی ترند محتاج ترند آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی **بیت** ببازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده وگر تو می ندهی داد روز دادی هست **شعر** بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی **حکایت**

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

بیت ای زبردست زیردست آزار • گرم تا کی بماند این بازار • بچه کار
آیدت جهانداری • مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف
پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا
خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه ظالمی را خفته
دیدم نیمروز • گفتم این فتنه است خوابش برده به • وانکه خوابش بهتر است
بیداریش • آنچنان بد زندگانی مرده به • الفتنة نائمة لعن الله من ایقضها
حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در
پایان مستی میگفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست • کز نیک و
بد اندیشه و از کس غم نیست • درویشی برهنه در سرما بیرون خفته بود
بشنید و گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست • گیرم که غمت
نیست غم ما هم نیست • ملک را این سخن خوش آمد صرهٔ هزار دینار
از روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار درویش گفت دامن
از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیاده
گشت خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک

مرغ جائی رود که چینه بود • نه بجائی رود که چیزی نبود حکایت یکی از پادشاهان
پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم روزی
دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند شعر چو دارند گنج از سپاهی دریغ •
دریغ آیدش دست بردن به تیغ • چه مردی کند در صف کارزار • که دستش
تهی باشد و کار زار • یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود
ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک
تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و بساط حقوق نعمت سالیان در نوردد
گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین گرو
و سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد بیت
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد • وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم •
اذا شبع الکمی یصول بطشا • و خاوی البطن یبطش بالفرار حکایت یکی
از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان
در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با وی دل
خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به نزدیک خردمندان

در دام آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود
کسی را بر نیک و بد حال من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست
که کیست بس جان بلب آمد که بر وی کس نگریست باز از شماتت اعدا
اندیشناکم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم
مروت حمل کنند و گویند قطعه مبین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید
روی نیکبختی بتن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد
بسختی و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی
معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر
آمدن نتوانم گفتم ای عزیز عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان
و بیم جان خلاف رای خردمندان باشد بدان امید در آن بیم افتادن
قطعه کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده یا به تشویش
و غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه گفت این سخن موافق حال
من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیدهٔ که هر که خیانت ورزد
دستش از حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست کس ندیدم

بهم بر آمد و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت این چه عقل
و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد قطعه دوست مشمار
آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن باشد که گیرد دست
دوست در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر میشود و نصیحت
بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود
صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکار مختصرش نصب
کردند چندی برین بگذشت لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند
کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ برتر مقرر شد همچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت برسید مقرب حضرت سلطان شد
و مشارالیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان بر سلامت حالش شادمانی
کردم و گفتم بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمهٔ
حیوان درون تاریکیست شعر الا لا تحزن اخا البلیه فللرحمن الطاف
خفیه بیت منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین
دارد در آن مدت مرا با یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت

رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم بحکم آنکه گفته اند **قطعه** در میر و وزیر
سلطان را : بی وسیلت مگرد پیرامن : سگ و دربان چو یافتند غریب :
این گریبان بگیرد آن دامن : چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال
من واقف شدند باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع
فروتر نشستم و گفتم **بیت** بگذار که بنده کمینم : تا در صف بندگان نشینم : گفت
الله الله چه جای این سخن است : گر بر سر چشم ما نشینی : ناز بکشم که نازنینی :
فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان
در میان آمد گفتم **قطعه** چه جرم دید خداوند سابق الانعام : که بنده در نظر
خویش خوار میدارد : خدای راست مسلم بزرگواری و حلم : که جرم بیند و نان
برقرار میدارد : حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد و اسباب معاش یاران
فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت
بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون
آمدم و گفتم **قطعه** چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید : روند خلق بدیدارش
از بسی فرسنگ : ترا تحمل امثال ما بباید کرد : که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ :

برآورند غلامان او درخت از بیخ : به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد :
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ : نماند ستمکار بد روزگار : بماند برو لعنت
پایدار **حکایت** عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان
آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی
بدست آرد خدای تعالی همان خلق را بروی گمارد تا دمار از روزگارش
برآرد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند : آنچه کند دود دل مستمند :
**مثل** گویند سر در جملهٔ حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خر بار
بر به که شیر مردم در **مثنوی** مسکین خر اگرچه بی تمیز است : چون بار همی
برد عزیز است : گاوان و خران باربردار : به ز آدمیان مردم آزار :
ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت
بکشت **قطعه** حاصل نشود رضای سلطان : تا خاطر بندگان نجویی :
خواهی که خدای بر تو بخشد : با خلق خدای کن نکویی : یکی از ستم دیدگان
برو بگذشت و گفت **بیت** نه هر که قوت بازو و منصبی دارد : بسلطنت
بخورد مال مردمان بگزاف : توان بحلق فرو بردن استخوان درشت :

چه جای خنده است پسر گفت ناز فرزند بر پدر روا دار باشد و دعوی پیش
قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر روا داشت بعلت حطام دنیا
مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصلحت خویش
در هلاک من همی بیند بجز خدای تعالی پناهی نمی بینم **بیت**
پیش که برآورم ز دستت فریاد ❊ هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد ❊
ملک را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک
من اولیتر است که خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار
گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته
شفا یافت **بیت** همچنان در فکر آنم که گفت ❊ پیلبانی بر لب دریای
نیل ❊ زیر پایت گر بدانی حال مور ❊ همچو حال تست زیر پای
پیل ❊ **حکایت** یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند
و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتن کرد تا دیگر
بندگان چنین حرکت نکنند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت **بیت**
هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست ❊ بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ❊

احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کنند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر
سعی کرده شود که اعیان مملکت بدیدن او مفتقر اند و جواب این حرف را
مختصر چنانکه لایق دید بر پشت ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان
که برین واقف بود ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرمودی
با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود
قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند چنین نبشته بود که حسن ظن بزرگان
بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان
اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی
نعمت قدیم بی وفائی نتوان کرد چنانکه درین معنی گفته اند **بیت** آنرا که بجای
تست هر دم کرمی ❊ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ❊ ملک را حق
شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم
و ترا بی گناه بیازردم گفت ای خداوند بنده را درین خطا نمی بینم بلکه
تقدیر باری عز اسمه چنین بود که مرا مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر
که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند

صاحب دلی برو بگذشت و دیدش که پارسا همی گفت ندانم این آتش از کجا
در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان **قطعه** حذر کن ز دود
درونهای ریش • که ریش درون عاقبت سر کند • بهم بر مکن تا توانی
دلی • که آهی جهانی بهم بر کند **حکایت** شنیدم که بر تاج کیخسرو نبشته بود
**قطعه** چه سالهای فراوان و عمرهای دراز • که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت •
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما • بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت •
**حکایت** یکی در صنعت کشتی سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی
و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان
میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم
آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد
و کسی را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک آن عهد
گفت استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت
وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار
آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند ارکان دولت

خدمت نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت ملک را بگوی که توقع خدمت
از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت
ملوک **بیت** پادشه پاسبان درویش است • گرچه نعمت بفر دولت
اوست • گوسفند از برای چوپان نیست • بلکه چوپان برای خدمت اوست •
یکی امروز کامران بینی • دیگری را دل از مجاهده ریش • روزکی چند
باش تا بخورد • خاک مغز سر خیال اندیش • فرق شاهی و بندگی برخاست •
چون قضای نوشته آمد پیش • گر کسی خاک مرده باز کند • نشناسد توانگر
از درویش • ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه
گفت آن خواهم که دیگرم زحمت ندهی گفت مرا پندی بده گفت **قطعه**
دریاب کنون که نعمتت هست بدست • کین دولت و ملک میرود دست بدست •
**حکایت** یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز
و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان
ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای چنین ترسیدمی که تو از سلطان
از جمله صدیقان بودمی **قطعه** گر نبودی امید راحت و رنج • پای

بسیارش فرموده و اکرام کرد تا یکی از ندماء ملک در ان سال از سفر
دریا آمده بود گفت من او را در عید اضحی در بصره دیدم او حاجی چگونه باشد
دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملطیه چگونه علوی باشد و شعرش
در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین
دروغ چرا گفتی گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست
نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت آن چیست گفت **قطعه**
غریبی گرت ماست پیش آورد ❊ دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ ❊ گر از
بنده لغوی شنیدی مرنج ❊ جهاندیده بسیار گوید دروغ ❊ ملک بخندید
و گفت ازین راست‌تر سخنی در عمر نگفته بفرمود تا آنچه مأمول اوست
مهیا دارند **حکایت** آورده‌اند که یکی از وزرا بر زیردستان رحمت
آوردی و اصلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقاً روزی بخطاب
ملک گرفتار آمد همگنان در مواجب استخلاص وی سعی کردند و موکلان
در معاقبتش برفق و ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت
خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحبدلی

ازان درگذشتن او تأخیر افتاد ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی لعنت است
ولیکن سبب دیگر بود گفتم آن چیست گفت میل خاطر من بر نابینان این بیشتر بود
بحکم آنکه وقتی در بیابانی مانده بودم او مرا بر شتر نشاند و از دست
دیگری تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه
ومن اساء فعلیها **نظم** تا توانی درون کس مخراش ❊ کاندرین راه
خارها باشد ❊ کار درویش مستمند برآر ❊ که ترا نیز کارها باشد **حکایت** دو برادر
در بودند در مصر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازوان نان
خوردی باری توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی
تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت
رهائی یابی که حکیمان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر
زرین بر میان بستن **بیت** بدست آهن تفته کردن خمیر ❊ به از دست
بر سینه پیش امیر ❊ عمر گرانمایه درین صرف شد ❊ تا چه خورم صیف و
چه پوشم شتا ❊ ای شکم خیره بنانی بساز ❊ تا نکنی پشت بخدمت دوتا ❊
**حکایت** کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن ترا

بخور ملک بر مصر

فردوسی

کیمیاگر بغصه مرده و رنج   ابله اندر خرابه یافته گنج   اوفتاده است
در جهان بسیار   بی تمیز ارجمند و عاقل خوار حکایت یکی را از ملوک
کنیزک چینی آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید دختر
ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را از بندگان بسیاهی بخشید که لب
زبرین از پرهٔ بینی گذشته بود و لب زیرینش بگریبان فرو هشته
هیکلی بود که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی
بیت تو گوئی تا قیامت زشت روئی   بر او ختم است و بر یوسف نکوئی
شخصی نه چنان کریه منظر   کز زشتی او خبر توان داد   وانکه بغلش نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد   سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت
غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و
نیافت ماجرا را بگفتند در خشم شد فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پا
استوار ببندند و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزراء نیک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین خطائی نیست با
بندگان به بخشش و انعام خداوندی معتادند ملک گفت اگر در مفاوضه

پارسادان و نیک مردان انکار   و رندانی که در نهادش عیب محتسب را
درون خانه چه کار   درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده بود
و روی بر زمین همی مالید و می نالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی
که از ظلوم و جهول چه آید که ترا شاید   عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار   عاصیان از گناه توبه کنند   عارفان از عبادت
استغفار   عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت
من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی
ما انت اهله ولا تصنع بی ما انا اهله   گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم   بر در کعبه سائلی دیدم که همی
گفت و میگرستی خوش   من نگویم که طاعتم بپذیر   قلم عفو بر گناهم کش
عبد القادر گیلانی در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود همی گفت
ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در
روی نیکان شرمساری نبرم   روی بر خاک عجز میگویم   هر سحرگه که باد
می آید   ای که هرگز فرامشت نکنم   هیچت از بنده یاد می آید   دزدی بخانهٔ

و بسیاری چنوش کرده اند که گفته اند
ظاهر حال عارفان دلقست
اینقدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس
پارسائی نه ترک جامه و بس
در کزاغند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود
فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم و شبانگه بپای حصاری خفته که دزدی
بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و خود بغارت میرفت
پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامهٔ کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر
درویشان غایب شد بارجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد
آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و یاران بیگناه خفته بامدادان
همه را بقلعه بردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت
گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة
چو از قومی
یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند و نه مه را
نمی بینی که گاوی
در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را
گفتم سپاس و منت خدای را
که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت ایشان فرید افتادم

که دارد پردهٔ پندار در پیش
اگر چشمت خدابینش ببخشد
نه بیند هیچ کس
عاجزتر از خویش
بزرگی را همی در محفلی میستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغه می نمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم
کفیت اذی یا من تعد محاسنی
علانیتی هذا و لم تدر باطنی
شخصم بچشم
عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را
به نقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش
یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور
بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت
میکرد پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار از آنجا که خلاص
یافت و در نماز شروع کرد چون نماز را پرداخته شد یکی از اصحاب
گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که بر روی دریای
مغرب برفتی قدمت تر نشدی امروز درین یک قامت آب
از هلاک چیزی نمانده بود درین چه حکمتست شیخ سر بجیب تفکر فرو
برد و پس از تامل بسیار گفت نشنیده که خواجهٔ دو عالم محمد مصطفی

دورم چه کنم با که توان گفت که او در کنار منست و من مهجورم من از شراب
این مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور
آخر در او اثر کرد نعره بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند
و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان
بی‌بصر دور فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی شبی در
بیابان مکه از غایت بی‌خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم
دست از من بدار پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد
بختی تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی شتربان گفت
ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس گر رفتی جان بردی و گر
خفتی مردی خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل
ولی ترک جان بباید گفت پارسائی را دیدم بر کنار دریا
زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد مدتها در آن رنجور بود و دمبدم
شکر خدا علی گفت الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی گر مرا زار

در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ نعم الامیر
علی باب الفقیر و بئس الفقیر علی باب الامیر دلق بچه کار آید و
تسبیح و مرقع خود را از عملهای نکوهیده بری دار حاجت بکلاه برکی
داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار
پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد خرامان
همی رفت و میگفت نه باشتری سوارم نه چو خری بزیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم اشترسواری گفتش ای درویش
کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت
چون بنخلهٔ محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش به بالینش آمد
و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی شخصی همه شب بر سر بیمار
گریست چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست ای بسا اسب تیز
رو که بماند خرکی لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد پادشاهی عابدی را طلب کرد

شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی
در سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخ یاد آمدی گفتمی
قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را   محتسب گر می خورد معذور دارد
مست را   تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم
گویی رگ جان میگسلد نغمهٔ ناسازش   ناخوشتر از آوازهٔ مرگ
پدر آوازش   گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش
نهاج الی صوت الاغانی لطیبه   فانت مغن ان سکت نطیب
نه بیند کسی در سماعت خوشی   مگر وقت رفتن که دم درکشی
چون در آواز آمد آن بربط سرای   کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم   یا درم بگشای تا بیرون روم   فی الجمله
خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم
مؤذن بانگ بی هنگام برداشت   درازی شب از مژگان
من پرس   نمیداند که چند از شب گذشته است   که یکدم خواب در چشم
نگشته است   بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم

در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم   نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش   وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانی آیدش بازیچه در گوش   عابدی را حکایت کنند
که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی صاحب دلی
بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار فاضلتر از آن بودی
اندرون از طعام خالی دار   تا در او نور معرفت بینی   تهی
از حکمتی بعلت آن   که پری از طعام تا بینی   بخشایش الهی گم
شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق
درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش
به حمایدِ مبدل گشته و دست از هوا و هوس کوتاه کرده زبان طاعنان
در حق وی دراز که همچنان بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نا
معول   بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای   ولیک
می نتوان از زبان مردم رست   طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت
پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم بر رنجم شیخ بگریست و گفت

یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحرگاه در کنار
بیشهٔ خفته شوریدهٔ که در آن سفر همراه ما بود نعرهٔ بزد و راه بیابان گرفت
و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت
بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان
از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد
همه در تسبیح و من بغفلت خفته    دوش مرغی بصبح مینالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش    یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش    گفت باور نداشتم که ترا    بانگ مرغی
چنین کند مدهوش    گفتم این شرط آدمیت نیست    مرغ تسبیح خوان و
من خاموش    وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحب
دل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمهٔ بکردندی و بیتی محققانه
بخواندندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از
درد ایشان تا برسیدیم بنخل بنی هلال کودکی از حی عرب بدر آمد
و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم

پدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستانش
که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در آن مرتبه دید گفت
منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری
گلت از خار و خارت از پای بدر آمد تا بدین پایه رسیدی ان
مع العسر یسرا    شکوفه گاه شکفته‌ست و گاه خوشیده    درخت
وقت برهنه‌ست وقت پوشیده    گفت ای یار عزیز تعزیتم کن
چه جای تهنیت است آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم امروز تشویش
جهانی    اگر دنیا نباشد دردمندیم    وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست    که رنج خاطرست ار هست ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی گر غنی
زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان شنیده‌ام
بسیار صبر درویش به که بذل غنی    اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری    یکی را دوستی بود که عمل دیوان
پادشاه کردی مدتی شد که اتفاق ملاقات نیفتاد یکی گفت فلان را

حریف ترش‌روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم
و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق
طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند تا یکی از رؤسای حلب که میان ما
سابقهٔ معرفتی بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت این چه حالتست و چگونه
گذاری گفتم همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای
نبودم بدیگری پرداخت پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان
در بوستان بر حال من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد
و با خود بحلب برد و دختری داشت بعقد نکاح من درآورد بکابین
صد دینار مدتی برآمد دختری بدخوی ستیزه‌روی و نافرمان زبان
درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشت زن بد در سرای
مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار باری زبان تعنت دراز کرده و گفت
تو آن نیستی که پدرم ترا بده دینار از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی

بده دینارم خرید و بصد دینار
در چنگ تو گرفتار کرد
شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذارد
گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز
در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود
تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد
ای گرفتار پای‌بند عیال دگر آزادگی
مبند خیال غم فرزند و نان و
جامه و قوت بازت آرد ز سیر در
ملکوت همه روز اتفاق میسازم که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز میبندم چه خورد بامداد فرزندم
یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی
پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی
در شهر از برای تو مقامی سازیم که فراغ عبادت ازین به دست دهد
و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید شوند و بصلاح اعمال
شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت
یکی از وزرا گفت

پاس خاطر ملک را باشد که چند روز در شهر درآئی و کیفیت مکان معلوم
کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی پذیرد اختیار باقیست
عابد بشهر درآمد و بستان سرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی
دلگشای روان‌آسای گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش
همچو زلف محبوبان همچنان از نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز
و افانین علیها جلنار علقت بالشجر الاخضر نار ملک در حال کنیزک
خوب‌روی پیشش فرستاد کزین مه‌پارهٔ عابدفریبی ملایک‌صورتی
طاوس‌زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را
شکیبی و همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال
که زور سرپنجهٔ جمالش بازوی تقوی شکسته و دست شکیب صاحبدلان
برکتف بسته هلک الناس حوله عطشا و هو ساق و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی عابد طعامهای
لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشمومات
تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و حکما گفته‌اند زلف

خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی
فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته‌اند
هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان‌آوران پاک‌نفس
چون بدنیای دون فرود آید بعسل در بماند پای مگس
باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده
و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده
و غلام پری‌پیکر با مروحهٔ طاوسی بالای سرش ایستاده
بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا
ملک گفت من دو طایفه را دوست دارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف
جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه
نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند
زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازو یکی بدست آر
آنکه سیرت خوش است با حق بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه دلبر است
درویش نیک‌سیرت فرخنده‌رای را نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
خاتون خوب‌صورت پاکیزه‌روی را نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

تا مرا همت دیگرم باید که نخوانند زاهدم شاید مطایبه این
سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد فرمود اگر انجام این حالت بمراد من
برآید چندین درم بزاهدان دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش
برفت وفای نذرش بر خود شرط لازم شمرد یکی را از بندگان خاص
کیسهٔ زر بداد تا صرف زاهدان کند غلام عاقل بود همه روز بگردید و شبانگاه
باز آمد درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان چندانکه
طلب کردم نیافتم فرمود این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر چهارصد
زاهد بیش است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند
و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را چندانکه مرا در حق
خدا پرستان ارادتست و انکار و حق بجانب وست زاهد
که درم گرفت و دینار زاهد تر ازو کسی بدست آر یکی از علمای
راسخ را پرسیدند چه فرمائی در نان وقف گفت اگر بجمعیت خاطر
و فراغ عبادت ستانند حلالست و اگر مجموع بهر نان نشیند حرام
نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحبدلان نه کنج عبادت

اثر نمیکند سخنم آنکه می بینم مر ایشان را که کردار موافق گفتار
ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالمی را که گفت باشد و
بس هرچه گوید نگیرد اندر کس عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و
خود بکند أتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم عالم که کامرانی و
تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند پدر گفت ای فرزند
بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بر تافتن و علما را بضلالت
منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینائی
که شبی در وحل افتاده گفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید
زن فاجره از دریچه بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی
همچنین مجلس وعظ کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی
و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری گفت عالم بگوش و
جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار باطلست آنکه مدعی گوید خفته را
خفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد اندر گوش ور نبشتست پند
بر دیوار صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد و

از طریق عتاب   من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم تو نه رنج آزمودی
نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار قدم من بسعی پیشترست پس چرا
عزت تو بلندترست تو بر بندگان مهرویی با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان گفت من
بر آستان دارم نه چو تو سر بآسمان دارم هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد   یکی از صاحب دلان زور آزمایی را
دیدم بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده پرسید
که این را چه حالتست گفت فلان دشنامش داد گفت این
فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت یک سخن نمی آرد
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی
بر دهنی   اگر خود بر درد پیشانی پیل نه مردست آنکه در وی مردمی
نیست   بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست

روی و بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کس بمناکحت او
رغبت نمی‌نمود   زشت باشد دیبقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده اند که دران
تاریخ حکیمی حاذق از سراندیب برسید که دیدهٔ نابینایان روشن
کردی فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا گردد
و دختر مرا طلاق دهد   شوی زن زشت روی نابینا به
پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی
از آن میان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش
از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ با تو برابر و بقیامت از تو بهتر
اگر کشورگشای کامرانیست   و گر درویش حاجتمند نانیست
دران حالت که خواهد این و آن مرد   نخواهد از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی   گدایی خوشترست از پادشاهی
ظاهر حال درویشان جامهٔ ژنده و موی سترده و حقیقت آن دل
زنده و نفس مرده   نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی

زین در که دری دگر نیابد — حکیمی را پرسیدند شجاعت و سخاوت
کدام بهتر است گفت هر که را سخاوت است بشجاعت حاجت نیست
نبشته است بر گور بهرام گور — که دست کرم به که بازوی زور — نماند حاتم
طائی ولیک تا باید — بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور — زکات مال
بدر کن که فضلهٔ رز را — چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب
میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت
رسم سؤال از جهان برخاستی — ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست — کنج صبر اختیار لقمانست — هر کرا صبر نیست
حکمت نیست — دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت
دو دیگری مال اندوخت این علامهٔ عصر شد وان عزیز مصر گشت پس این
توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و همچنان
در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت حق تعالی بر من بیشترست میراث
پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر

چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد دست از طعام باز دارند حکیم گفت
موجب تن درستی همین است زمین خدمت ببوسید و برفت — سخن آنگه
کند حکیم آغاز — یا سر انگشت سوی لقمه دراز — که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید — لا جرم حکمتش بود گفتار — خوردنش تن
درستی آرد بار — یکی توبه بسیار کردی و باز شکستی تا یکی از مشایخ
بدو گفت چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی
باریکترست یعنی توبه و نفس را چنین که تو پروری اگر زنجیر بود بگسلاند
یکی بچهٔ گرگ می پرورید — چو پرورده شد خواجه را بردرید
در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی
چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت میکند گفت این
قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذالک فانت حامله
این قدر ترا بر پای میدارد و هرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی
خوردن برای زیستن و ذکر کردنست — تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست
دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدگر بودندی و سیاحت

خواست سود ندارد همه اسباب راست بقالی را درمی
چند بر صوفیان گرد آمده بود و هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت
گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر می بودند صاحب دلی در آن میان
گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم
ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان به تمنای گوشت
مردن به که تقاضای زشت قصابان جوانمردی را در جنگ
تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش فلان بازرگان به بخل معروف
بود گر بجای نانش سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن
کس ندیدی جز بخواب جوانمرد گفت نوشدارو اگر بخواهم بدهد
یا ندهد و اگر بدهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از و زهر قاتلست
هر چه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان
کاستی و حکما گفته اند اگر آب حیات فروشند بآبروی دانا نخرد که
مردن بعزت به از زندگانی بمذلت اگر حنظل خوری از دست
خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی یکی از علما

چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته و درهای آسمان بر زمین بسته
و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته نماند جانور از وحش و طیر و ماهی
مور که بر فلک نشد از بی نوائی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین سال مخنثی دور از دوستان
که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه که در حضرت بزرگان و بطریق
اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه بعجز گوینده حمل کنند اکنون
بدین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونه خرواری
گر تتری بکشد مخنث را تتری را دگر نباید کشت چند باشد چو جسر بغدا
دش آب در زیر و آدمی در پشت چنین شخصی که طرفی از نعت او
شنیدی در آن سال ملک دوستان را سیم و زر دادی و مسافران را
سفره نهادی گروه درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت
او کردند و مشورت سوی من آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم
و گفتم نخورد شیر نیم خورده سگ گر بسختی بمیرد اندر غار تن به بیچارگی و
گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار گر فریدون شود بنعمت و مال

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

گدائی هول را حکایت کنند نعمتی بیکران اندوخته بود یکی از پادشاهان

گفتش همی‌نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن

دستگیری کنی چون ارتفاع ولایت برسد وفا کرده شود گفت ای خداوند

لایق قدر پادشاهان نباشد که دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن

که جو جو فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که بکافری میدهم الخبیثات

للخبیثین گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده میشوئی چه باکست

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز شنیدم

سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن

ملک فرمود تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ ازو مستخلص کردند

بلطافت چو بر نیاید کار سر به بی‌حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید

گر نبخشد کسی برو شاید بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر

بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد

و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بحقیقت سرش این مثل آخر

نه حکیمی زدست مور همان به که نباشد پرش پدر را عسل بسیارست

ولیکن پسر گرمی دارست آنکس که توانگرت نمی‌گرداند او مصلحت تو

از تو بهتر داند اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی کرد

که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزی نمانده بود و دل بر هلاک

نهاده بودم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش

نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و ناامیدی

که معلوم کردم که مرواریدست در بیابان خشک و ریگ روان

تشنه را در دهان چه در چه صدف مرد بی‌توشه که افتاد از پای بر میان

بند او چه زر چه خزف یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهرا تلاطم رکبتی فاظل املا

قربتی همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود قوت و قوتش

بآخر آمده درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید و ره بجائی نبرد

و بسختی بمرد طایفهٔ برسیدند و درمها دیدند پیش نهاده و بر خاک نوشته

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر
حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت ناگاه باد مخالف برآمد چنانکه گفته اند

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد    شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک
دعوا الله مخلصین له الدین    دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را وقت
دعا بر خدا وقت کرم در بغل    از زر و سیم راحتی برسان خویشتن
هم تمتعی برگیر    وانگه این خانه کز تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
آورده اند که در مصر اقارب درویشان داشت بعد از وفات وی
به بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیا
به بریدند هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای روان و غلام
پری پیکر از پی دوان گفتم    وه که گر مرده باز گردیدی بمیان قبیله و
پیوند    رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند    سابقه
معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم    بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نگون بخت گرد کرد و نخورد    صیاد ضعیف را ماهی قوی در دام

کز هیچ چیز نیاید حلال جز خونش    شریف اگر متضعف شود خیال
مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد    دزدی گدائی را گفت
شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کنی گفت
دست دراز از پی یک حبه سیم    به که ببرند بدانگی و نیم
مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و از
حلق فراخ و دست تنگ بفغان شکایت پیش پدر برد و اجازت
خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی بکف آرم
فضل و هنر ضایعست تا ننمایند    عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن
سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدن
ست    کس نتواند گرفت دامن دولت بزور    کوشش بی فایده است
وسمه بر ابروی کور    اگر بهر سر موییت هنر دو صد باشد    هنر بکار نیاید
چو بخت بد باشد    چه کند زورمند وارون بخت    بازوی بخت به که
بازوی سخت    پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت

حسنه بست و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شمارند و خدمتش را
منت دارند شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند ور برانند
بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت قدر تو می‌بینم بیش گفت خاموش که هر کس که جمالی
دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش چون در پسر موافقت و
دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود او گوهرست گو
صدفش در میان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود چهارم
خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز
دارد و بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی
بمنادمت او رغبت نمایند چه خوش باشد آواز نرم و حزین
بگوش حریفان مست صبوح به از روی خوبست آواز خوش که
این حظ نفس است و آن قوت روح پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی
حاصل کند تا آب رویش از بهر نان ریخته نشود گر بغریبی
رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز ور بخرابی فتد

از مملکت گرسنه خفته ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی‌بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسی نام و نشان نشنود هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی‌بردش تا بسوی دانه و دام پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگر چه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب رزق هر چند بی گمان برسد شرط عقلست جستن از درها ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بی‌نوایی ندارم چون مرد درفتاد ز جای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر توانگری بسرایی همی‌رود درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی‌گفت هنرور چو بختش نباشد بکام بجایی رود کش ندانند نام همچنین تا برسید

بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ می‌آمد و آوازش بفرسنگ همی‌رفت
سهمگین آبی که مرغ آبی در او ایمن نبودی کمترین موج آسیاسنگ
از کنارش در ربودی گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر کشتی نشسته
و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری
کرد یاری نکردند بی زر نتوانی که کنی با کس زور ور زر داری
بزور محتاج نه‌ای زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرد
چه باشد زر یکمرده بیار جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست
که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت
کنید دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی را باز گردانید بدوزد شره
دیدهٔ هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی ببند چندانکه بریش و گریبان ملاح
بدست جوان رسید او را بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی
بدر آمد که تا پشتی کند درشتی دید و پشت بگردانید چاره مصالحت دیدند و با جرت
کشتی مسامحت کردند چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کار
زار لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز بشیرین زبانی و

لطف و خوشی توانی که پیلی بمویی کشی بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نبست که گفته‌اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش مشو ایمن که تنگدل گردی چون ز دستت دلی بتنگ آید سنگ بر بارهٔ حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی‌رفت تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید

وشربت آب به بشری می آشامید چو آنرا بشیر نبود چندانکه طلب کرد و بجا رکی
نمود رحمت نیاوردند ابا کردند دست تعدی دراز کرد هیسه لشدش چند را
فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند مجروح شد و بیفتاد
پشه چو پر شد بزند پیل را    با همه مردی و صلابت که اوست    مورچگان را چو بود
اتفاق    شیر ژیان را بدرانند پوست    بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی
کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود
کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده و دل بر مرگ نهاده گفت اندیشه
مدارید که یکی درین میان منم که بتنها پنجاه کس را بزنم و دیگر جوانان هم یاری
دهند کاروانیان را بدان دل قوی شد و بصحبتش شادمانی کردند نان و آب دستش
کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته
لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب از پی آن در آشامید تا دیو
درونش بیارامید و بخوابید و در ربود و بخفت پیرمردی کچه جهاندیده
در کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه
از دزدان چنانکه **حکایت** کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و شب

بود اعادت کرد ملک زاده بروی شفقت نمود خلعت و نعمت داد و متعمدی
با وی همراه کرد تا بشهر خویش باز آورد پدرش بدیدن او شادمانی کرد
و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر وی گذشته بود با پدر همی
گفت پدر گفت ای پسر نگفتم ترا در وقت رفتن که تنگ دستان را دست
دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته    چه خوش گفت آن تهی دست
سلحشور    جوی زر بهتر از پنجاه من زور    پسر گفت ای پدر تا رنج نبری
گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه نیفشانی
خرمن بر نداری نه بینی رنجی که بردم چه مایه گنج آوردم و نیشی که خوردم
چه مایه نوش حاصل کردم    گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد    در طلب
کاهلی نباید کرد    غواص گر اندیشه کند کام نهنگ    هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند
چه خورد شیر شرزه در بن غار    باز افتاده را چه قوت بود    گر تو در خانه
صید خواهی کرد    دست و پایت چو عنکبوت بود    پدر گفت ای پسر درین
نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت

نشست دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد برخواست و ملک را در کنار
گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک غایب شد یکی از اصحاب پرسید
شیخ را چندین ملاطفت امروز که با پادشاه کردی خلاف عادت تو بود درین
چه حکمت گفت نشنیده که گفته اند **بیت** هر که را بر بساط بنشستی واجب آمد
بخدمتش برخاست **لطیفه** گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف
چنگ و نی دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر ور نبود دلبر
همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش وین شکم بی هنر پیچ
پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ **باب چهارم** در فواید خاموشی **حکایت**
یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار افتاده است
که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز
بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند واخ العداوة لا یمر
بصالح الا ویلمزه بکذاب اشر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست نور گیتی فروز چشمهٔ هور

همی کرد گفت اگر این دانا بودی با نادان کار او بدین جایگاه نرسیدی
دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانا خود ستیزد با سبکسار اگر نادان
بوحشت سخت گوید خردمندش به نرمی دل بجوید وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند دو صاحبدل نگه دارند موئی همیدون سرکش و
آزرم جوئی یکی را زشت روئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای
نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون
من ندانی سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند
بحکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی و لفظی را مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق
افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جملهٔ آداب ندمای حضرت ملوک
آنست سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس یکی از حکما
شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون
دیگری در سخن باشد هنوز تمام ناکرده او در میان سخن خداوند
تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش شی چند از

وسقط گفت و فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی برین واقف شد گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست چو ندانی که در سرای

تو کیست

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد

بیهوده برداشتی گوئی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست

یا آیت انّ انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او اذا نهق الخطیب

ابوالفوارس له صوت یهد اصطخر فارس مردم قریه بعلت جاهی که داشت

بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم

که با وی عداوت نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا

خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش

بودی و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی باندیشه فرو رفت

و گفت چه مبارک خوابست که دیدی و مرا بر عیب خود واقف کردی

معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنجند توبه کردم

که دیگر خطبه نخوانم جز باهستگی از صحبت دوستان برنجم کاخلاق

بدم حسن نمایند عیبم هنر و کمال بینند خارم گل و یاسمن نمایند کو

باب پنجم در عشق

گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید هر که سلطان مرید او باشد گر همه

بد کند نکو باشد و آنکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد

کسی که دیدهٔ انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی وگر

بچشم ارادت نظر کند در دیو فرشته ایش نماید بچشم کروبی گویند

خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری

داشت با یکی از صاحبدلان گفت دریغ این بندهٔ من با حسن

و شمایلی که دارد اگر زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون

اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان

آمد مالکی و مملوکی برخاست خواجه با بندهٔ پری رخسار چون

درآید ببازی و خنده چه عجب گر چو خواجه ناز کند وین کشد بار ناز چون

بنده غلام آبکش باید و خشت زن بود بندهٔ نازنین مشت زن

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده

چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و بزاری و خواری

گفتی کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم بعد از تو ملاذ

رقعهٔ میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد
پادشه‌زاده را که منظور نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر این میدان
هر روز مداومت می‌نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف
و نکتهای غریب ازو شنیدیم چنین معلوم می‌گردد که شوری در سر و سودایی
در دل دارد شیدا صفت می‌نماید پسر دانست که دل آویختهٔ اوست
و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند جوان چون دید که شه‌زاده
نزد او عزم آمدن دارد بگریست و گفت آنکس که مرا بکشت باز آمد
پیش مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش چندانکه ملاطفت کرد و پرسید
که از کجایی و چه نام داری و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان غریق
بود که مجال دم زدن نداشت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف بی تی ندانی گفت چرا با من سخن نگویی که من هم
از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگاه بقوت استیناس محبوب
از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت عجب است با وجودت
که وجود من بماند این بگفت و نعره بزد و جان بجانان تسلیم کرد

حکایت یکی دوستی را که سالها ندیده بود بدید و گفت که مشتاق بودم گفت
مشتاقی به که ملولی دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم
دامن از دست معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند شاهد
که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت یاران
خالی نباشد اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت
محارب بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود
من بکشد بخنده گفت من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه
خویشتن بکشد یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون بادام
دو مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی باز
آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم
که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم یار دیرینه
مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر
نظر بر تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن دانشمندی را
دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راحتی ازو نگفتار جور فراوان بردی و تحمل

شب پره که وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این مکفت

و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد فقدت زمان الوصل والمرء

جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب بالای مرا الکش که علت بیرون

خوشتر که پیش از تو زندگانی کردن اما شکر و منت باری جل و علی پس از

مدتی باز آمدن خلق داودی بر زبان آمده و جمال یوسفی متغیر شده و به سبب

زنخدانش چون به گردی نشسته و بازار رونق حسنش شکسته متوقع

که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم آن روز که خط شاهدت بود

صاحب نظر از نظر براندی امروز بیامدی به صلحش کش فتحه و ضمه بر نشاندی

تازه بهار او رفت زرد شد دیک منه کاتش ما سرد شد چند خرامی و

تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی پیش کسی رو که طلبکار تست ناز بر آن

کن که خریدار تست سبزه در باغ گفته اند خوش است داند

آنکس که این سخن گوید یعنی از روی دلبران خط سبز دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زاریست بس که برمی کنی همی روید گر بار و بیشه

چو آهو امسال بیامدی چو یوزی سعدی خط سبز دوست دارد

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت بر او مبارک باشد

بد اختری چو تو در صحبت تو بانشستی ولی چنانکه تو تی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لا حول

کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید

و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر

من دانستی که در صحبت زاغی همی رفتمی پارسا را بس این قدر زندان

که بود هم طویله رندان تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت

آن در صحبت چنین ابلهی خودرای و ناجنس خیره رای مبتلا کرده است

کس نیاید بپای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند گر ترا در

بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل بدان آوردم

تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت

زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی گر

ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی جمعی چو گل و

لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میانشان رسته چون باد مخالف

یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن نادرزن
گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند  دیده بر تارک
سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن  واجب است از هزار دوست
برید تا یکی دشمنت نباید دید  یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم
بکویی و نظر با ماه رویی در ایام تموز که حرورش آب دهان بخوشانیدی
و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم
و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی زحمت حر تموز از من ببرد
آبی فرو نشاند که ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنایی دیدم جمالی که زبان
فصاحت از بیان صباحت او عاجز بماند چنانکه در شب تاریک صبح
برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست
و شکر بر آن ریخته بود و بعرق آمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ
چند از عرق رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش بر
گرفتم و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم  ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه بر چنین
روی افتد هر بامداد  مست می بیدار گردد نیم شب  مست ساقی روز

میان بسته و گفتم  با وجودت ز من آواز نیاید که منم  گفتا چه شود
که درین بقعه چند روزی بر آسایی تا از خدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این
بزرگی دیدم اندر کوهساری  قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی  که باری بند از دل برگشایی  بگفت آنجا پری
رویان نغزند  چو گل بسیار شد پیلان بلغزند  این بگفتیم و بوسه بر سر و روی
یکدیگر دادیم و وداع کردیم  بوسه دادن بروی دوست چه سود  هم در آن
لحظه کردنش بدرود  سیب گویی وداع یاران کرد  روی ازین نیمه سرخ و
زان سو زرد  ان لم امت یوم الوداع تأسفا  لا تحسبونی فی المودة
منصفا  خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب
مر او را صد دینار بخشید تا نفقهٔ عیال کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان
زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده
خواندن  گر تضرع کنی و گر فریاد  دزد زر باز پس نخواهد داد  مگر آن
درویش بر قرار خویش مانده بود و تغیر در او نیامده گفتم مگر آن معلوم
ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن معلوم چنان الفتی نبود که بمفارقت

ومجنون بکشید و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده بود
و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند و ملامت کردن
گرفت که در شرف نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوانی گرفتی و ترک
عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت   ورب صدیق لامنی فی
ودادها   الم یرها یوما فیوضح لی عذری   کاش کانان که عیب من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی   تا بجای ترنج در نظرت   بیخبر دستها
بریدندی   تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی فذلکن الذی
لمتننی فیه   ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا داند که چه صورتست
که موجب چندین فتنه است بفرمود طلب کردند در احیاء عرب بگردیدند
و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئت
او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم
آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو پیش بودند و بزینت بیش مجنون
بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون در جمال
لیلی نظر باید کرد تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند   ترا بر دردمن رحمت

که بدست خویش نان خوردن   چنانکه عیب الحبیب زیب همان که از وی راحت
او بوی سماحت می آید پادشاهان نصیحت بصلابت گویند و باشد که در کمال
صلح جویند   انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن
که شیرین گردد   این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول مزکی که ملازم
مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت
بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند   نه در هر سخن بحث
کردن رواست   خطا بر بزرگان گرفتن خطاست   اما بحکم آنکه سوابق
انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی
از خیانت باشد طریق صواب آنست که گرد این طمع نگردی و فرش این
ولع در نوردی که منصب قضا پایگاه منیع است تا بگناه شنیع
ملوث نگردی حریف این است که دیدی و حدیث این که شنیدی   یکی کرده
بی آبروئی بسی   چه غم دارد از آبروئی کسی   بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال   قاضی را نصیحت آن مصلحان یکدل پسند آمد
و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان

مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم برو نظر کرد و گفت
پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید روی در
روی دوست کن بگذار که عدو پشت دست می خاید ملک شهر را
هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است
چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلاء عصر و امنای دهر میدانم باشد
که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده اند این سخن بسمع قبول من
نیاید مگر آنگه معاینه کرده که حکما گفته اند بتندی سبک دست بردن
بتیغ بدندان برد پشت دست دریغ شنیدم که در سحرگاه ملک
با تنی چند از بزرگان بر بالین قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی
رسید شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته ملک
بلطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت و گفت
از کدام جانب برآمد گفت از مشرق گفت الحمد لله که در توبه هنوز باز است
بحکم این حدیث که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است لا تغلق
باب التوبه علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها و گفت استغفر الله و اتوب الیه

**حکایت نظم** جوانی پاکباز و پاکرو بود که با پاکیزه روئی در
گرو بود چنین خواندم که در دریای اعظم بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندر آن سختی بمیرد همی گفت
از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر درین گفتن جهان
بر وی برآشفت شنیدندش که جان میداد و میگفت حدیث عشق
از آن بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش چنین کردند
یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم
عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی دلارامی که داری دل
در او بند دگر چشم از همه عالم فرو بند اگر لیلی و مجنون زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی **باب ششم در ضعف و پیری حکایت**
با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم ناگاه جوانی از در
درآمد و گفت درین میان کسی هست که فارسی داند اشارت بمن کردند
گفتمش چه حالتست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان
عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad.

Title:
Kullyt-i Sad

Date:
1247 [1830?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23226

File Description:
Part 1

چه جان است درین بازی بیهوده مرا

چلیپم دست تو بردی که دغل باخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته | روی زمین بحسن تو خالی نیافته

تابنده تر ز روی ماهی ندیده چرخ | خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته

چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو | در زیر هفت پرده خیالی نیافته

افتاده در زبان خلایق حدیث من | با تو یک حدیث مجالی نیافته

خود را بزیر چنگل شاهین حسن تو | عنقای صبر من پر و بالی نیافته

تا کی ز دست عشق تو نالد روان من | روزی بلطف از تو منالی نیافته

یا بدر زوال آنچه بکلی کمال یافت | عمرم زوال یافت کمالی نیافته

سعدی هزار جامه بروزی قبا کند

یک مهربانی از تو لبالی نیافته

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی | نظر بحال پریشان ما نیندازی

وصال ما و شما و پر متفق گردد | که من اسیر نیازم تو صاحب نازی

کجا بصید ملخ همتت فرود آید | بدین صفت که تو باز بلند پروازی

عشق دانی چه گفت تقوی را | پنجه با ما مکن که نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق | پای بند هوای نفسانی

خود پرستان نظر بشخص کنند | پاک بینان بصنع یزدانی

شب قدری بود که دست دهد | عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلمت باشد | کاستین بر دو عالم افشانی

قصهٔ عشق را نهایت نیست | تا بگوید قصه میخوانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی

صبر پیدا و درد پنهانی

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی | تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن موی | خود در دل سنگین تو نگرفت بهر سوی

بر باد بنا گوش تو بر باد دهم جان | تا باد نکوییش تو بر خاک نهد روی

سرگشته چو چوگانم در پای سمندت | می افتم و میگردم چون گوی به پهلوی

خود کشته ابروی توام من بحقیقت | گر کشتنیم باز بفرمای بابروی

آنان که به یکسو دل عشاق ربودند | از دست تو در پای فتادند چو گیسوی

من از جفای زمان بلبلان نخفتم دوش | ترا چه بود که تا صبح می‌نخروشیدی
قضا بناله مظلوم و لابه محرم | دگر نمی‌شود ای نفس پس بکوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر | که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

ما پیشتر بدل برنزدیم آب صبوری | چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
بعد از تو که در چشم من آید که بچشم | گوئی همه عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم | ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری
هر خط دلاویز تو بر طرف بناگوش | سبزه نشنیدم که دمد از گل سوری
در باغ روای سرو خرامان که خلایق | گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
روی تو نه روئی است کزو صبر توان کرد | لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری
سعدی نگشادست امید از تو ندارد
هم چو ز تو بهتر که ز روی تو صبوری
نه بنهادم گر فشارم بدام زلف پیائی | که هرکس با دلارامی سری دارد و شوری

آب محبت مدام چو صراحی در حلق | تا تو بگردی چو ساغر بدهن باز آئی
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم | تو خود آن لطف نداری که بمن باز آئی
سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آئی

دیدار می نمائی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گر خون دل خوری فرح افزای میکنی | در قصه جان کنی طرب انگیز میکنی
بر تلخ عیش من اگر خنده آیدت | شاید که خندهٔ شکر آمیز میکنی
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام | کاهنگ جان من چه دلاویز میکنی
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

خلاف سرو را رفتاری خرامان بوی بستان آئی | دهان چون غنچه بگشائی و گلبن را ز گلستان آئی
که ای گوهر انسانی و می در باغ رضوانی | گرت اندیشه می باشد ز بدگویان معنی آئی
دمادم حوریان از باغ رضوان میکشند | ز معنی معجزی در بند و چون اندیشه پنهان آئی
دلم کرد لب لعلت سکندروار می کرد | نگوئی آخر ای مسکین فراز آب حیوان آئی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست
جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای توست

گر تاج می‌دهی غرض ما قبول توست
ور تیغ میزنی طلب ما رضای توست

گر بنده می‌نوازی و ور بنده می‌کشی
زجر و نواخت هرچه کنی رای رای توست

گر در کمند کافر و گر در دهان شیر
شادی بروزگار کسی کاشنای توست

تنها نه من به بند تو درمانده‌ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای توست

هرجا که روی زنده دلی مرده‌ی تو
هرجا که دست غمزده‌ٔ بر دعای توست

قومی هوای نعمت دنیا همی زنند
قومی هوای عقبی و ما را هوای توست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان زنده دلان مرحبای توست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
جرمی که میرود بامید عطای توست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای توست

سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا
تو آنی و نه اینی و هم اینست و هم آنست

ای رقیب ار بکشی در دلبند بروم
اینقدر باز نمانی که دعا گفت فلانست

من همه عمر برانم که دعاگوی تو باشم
گر تو خواهی که نباشد تن من بر خی جانست

سعدیا چاره ثبات است مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانست

چه ابر زلف تو پیرامن قمر می‌گشت
ز ابر دیده کنارم بااشک تر می‌گشت

ز سوز عشق تو در کام جان خسته من
جواب تلخ تو شیرین تر از شکر می‌گشت

خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد
وجود مرده از آن آب جانور می‌گشت

اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی
ز سیم سینه‌ٔ تو کار من چو زر می‌گشت

دل از زدر پنجه‌ٔ قدرت منطق دل به بود
نشان غالب از آن رم که زار تر می‌گشت

ز شوق روی تو اندر زبر قلم سودا
فتاد چون سر سودازده بسر می‌گشت

ز خاطرم غزلی سوزناک دی بنمود
که در دماغ فراغ من اینقدر می‌گشت

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه گر امید دارد که رها شود ز بندت

[illegible]

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق | داند که آب دیدهٔ وامق رسالتیست
مطرب همین طریق غزل نگاهدار | کاین ره که برگرفت نه جای دلالتیست
ای مدعی که میگذری برکنار آب | ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتیست
زین در کجا رویم که ما را بخاک او | و او را بخون ما که بریزد حوالتیست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل | بر سر نمیکنم که مقام خجالتیست
جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایعست | جز حرف عشق هرچه بگوئی بطالتیست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند | بیعی که در حضور تو کردیم اقالتیست
از هر جفات بوی وفائی همی دهد | در هر تعنتیت هزار استمالتیست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره بحق ننماید جهالتیست

ما را بهشت و صحبت یاران همدمست | دیدار یار نامتناسب جهنمست
هر دم که در حضور عزیزی بسر بری | دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و زبان دارد آدمیست | بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آن آدمیست آنکه درو حسن سیرتیست | با حسن سیرتیست که در لطف آدمست

[illegible]

[illegible]

از دامن گل تا بدر شهر بساطی | از سبزه بگسترد و در و لاله فشان کرد

شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند | بکسان درد فرستند دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند | صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم | بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو | سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن | این گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسهٔ زان دهن تنگ بده یا بفروش | کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
تو ختائی بچهٔ از تو خطا نیست عجب | کانکه از اهل صوابست خطا نیز کنند
گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست | پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

آن را که غمی چون غم ما نیست چه داند | کز شوق توام جان چسان میگذراند

[illegible]

[illegible]

آنان که ریاضت‌کش و سجاده‌نشینند | گو همچو فلک سر بسماوات برآرید
در باغ اهل شاخ عبادت بنشانید | ور نخل عمل در مکافات برآرید
رو ملک دو عالم بهی یکشبه بفروش | گو رند چهل ساله بهیهات برآرید

تا گرد در پاکم شود از دیدهٔ سعدی
رخشش همه در آب خرابات برآرید

بکوی لاله‌رخان هر که عشق‌باز آید | امید نیست که هرگز به عقل باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست | که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار رفیقی و نیک‌بخت کسی | که هر دم از در او چون توئی فراز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی | که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
چنانکه زلف ز دم به پیچ و نقش نگار | که گر بیان کنمت قصه ام دراز آید
خروشم از سر سوری است و ناله از سر درد | نه چون دگر سخنان گرد در مجاز آید

بجای خاک قدم در دو چشم سعدی نه
که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

[illegible]

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد | کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
ز درد عشق تو دوشم امید صلح نبود | اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد
دلی عجب نبود گر بسوخت آتش تیز | چه جای موم که پولاد در گداز آرد
توئی که گر بخرامی درخت قامت تو | ز رشک سرو روان را ز راه بردارد
دگر بروی خود از خلق درنخواهم بست | مگر کسی ز توام مژده فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم در خدمت | چو بت‌پرست که در پیش بت نماز آرد

یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

میروی کان سرو بالا میکند | سرو بین کاهنگ صحرا میکند
میدرانی خوشتر نخواهد کرد سرد | تا خوش آن میل است کو با میکند
حاجت صحرا نبود آنکه هست | گر نگارستان تماشا میکند
غافل است از صورت زیبای او | آنکه صورتهای دیبا میکند
من هم اول روز دانستم که عشق | خون مباح و خانه یغما میکند
صبر هم سودی ندارد کآب چشم | درد پنهان آشکارا میکند

[illegible]

[illegible]

معلم کو ادب کم کن که من حسب حالکوم    پدر کو پند کمتر ده که من نا اهل فرزندم

بزاری در پس سعدی چو خاک افتاده میگوید

پسندم بر دلم کردی که بر دامانت نمیپسندم

دلم تا عشق باز آمد درو جز غم نمی بینم    دل بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم

دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی آید    دمی با جان بر آیدمی که یک همدم نمی بینم

هزار از ریش اندر دل بخون دیده برون رود    ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم

قناعت میکنم با درد چون درمان نمی یابم    تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی بینم

خوشا و خرما آن دل که هست از عشق بیگانه    که تا من آشنا گشتم دل خرم نمی بینم

نم چشم آبرویم برد از بسکه میگریم    چرا گریم کزان حاصل برون از نم نمی بینم

کنون دم در کش ای سعدی که کار از دست بیرون شد

بامیدی که یاد دوستان اندم هم نمی بینم

زهی سعادت من کز تو آمدی بسلام    خوش آمدی علیک السلام والاکرام

قیام خواستمت کرد عقل میگوید    مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام

اگر کسی دگر بایدت دهن بگشای    دگر مجالت سخن دار و کی بکلام

[illegible]

آن خدا ایست تعالی الملک الملک قدیم    که تغیر نکند مملکت جاویدانش

جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل    پنج روزیست بقای دهن خندانش

دهنی شیر بکودک بدهد مادر دهر    تا دگر باره دهن تر نکند دندانش

معرفت داری و سرمایه بازرگانی    چه بازد دولت باقی بده و لبانش

مقبل امروز کند داروی درد دل خویش    که پس از مرگ میسر نشود درمانش

هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک    ناامیدی بود از دخل بتابستانش

دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن    هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

چون سعدی است نصیحت چکند گر نکند

مشکل آن روشواند که کند پنهانش

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم    از باغ وصل جانان گل در کنار دارم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم    مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم

سیلاب نیستی را سر در وجود ماند    کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم

شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر    کاندر سراچه دل نقش نگار دارم

زان نقطه که گردم دایم بسیر چو پرگار    سرگشته ام ولیکن پا استوار دارم

[illegible]

بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

منم این بی تو که پروای تماشا دارم | کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
گر نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته ام | گر نه سودای گل و لاله و صحرا دارم
گرچه لایق نبود دست من و دامن تو | هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست | ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم
جانم ار نیست سودای وصال تو حیف | تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
عقل مسکین بچه اندیشه مراد است کنم | دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم
سر من دار که چشم از همه کس بر دوزم | دست من گیر که دست از دو جهان بر دارم
با تو ام یک نفس از هشت بهشت اولیتر | من که امروز چنینم غم فردا دارم

سعدی خویشتنم خوان که معرف توام
گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

منم یارب درین دولت که روی یار می بینم | فراز سرو سیمینش گل بیخار می بینم
مگر طوطی در آمد در سرابستان جان من | که بر هر نقطه مرغی شکر گفتار می بینم

با یاد تو گر سعدی در شعر نمی گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزد

ای صورت ز گوهر معنی خزینهٔ | ما را ز باب عشق تو در دل سفینهٔ
چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست | دانم که بیتو میکند از ما غبینهٔ
زیور همان دو رشتهٔ دندان کفیست | در موی در مکن رو برت عنبرینهٔ
سر در نیاورم بسلاطین روزگار | گر من ز بندگان تو باشم کمینهٔ
آن را روا بود که زند لاف دوستی | گر دل برون کند همه مهری و کینهٔ
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم | سنگی بدست دارد و ما آبگینهٔ
دانی که آه سوختگان را اثر بود | بگذار ناله که برآید ز سینهٔ

سعدی به عشق بازی و مستی علم نشد
تنها درین مدینه که در هر مدینهٔ

شعرش چو آب در همه عالم روان شده است | کز فارس میرود بخراسان سفینهٔ
ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کوئی | روی تو نه بر دارد دل ما هر غم روئی
کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم | با آنکه روان کرده ام از هر مژه جوئی

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گوئی / جنایت از طرف ماست یا تو بدخوئی

تو از نبات گرو برده‌ای به شیرینی / به اتفاق ولیکن نبات خودروئی

هزار جان به ارادت ترا همی جویند / تو سنگدل به ارادت کسی نمی‌جوئی

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد / چنانکه گر همه بد میکنی که نیکوئی

گلم نباید و سروم بچشم در ناید / مراد وصل تو باید که سرو گلروئی

هزار چاره سپر ساختیم و هم بگذشت / خدنگ غمزهٔ خوبان ز دلق نه توئی

درازنای شب از چشم دردمندان پرس / تو قدر آب چه دانی که در لب جوئی

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید

هزار سال پس از مرگ او اگر بوئی

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری / بخداوندی لطفت که نظر باز نگیری

درد پنهان بکه گویم که خداوند کریم / یا بگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بگناهان قبیح از در خشم / هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

ور بنومیدی ازین در برود بندهٔ عاجز / دگرش چاره نماند که تو بی‌شبهه نظیری

دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم / که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی نعمه وابدا المزید من کرمه واشهد ان لا اله الا الله الموصوف بقدمه

وان محمدا عبده ورسوله الطاوی السموات بقدمه وصلی الله علیه واله وسلم

تسلیماً کثیراً کثیرا

نگین خاتم رسالت محمد عربی / شفیع روز قیامت محمد مختار

اگر نه واسطهٔ روی و موی او بودی

فدای خلق نگشتی قلم بلبل و بهار

سخن بذکر تو آراستن مراد نیست / که نزد اهل هنر منصبی بود ما را

وگرنه منقبت آفتاب معلوم است

چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت / در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت

ملک ایمن درخت باروَرست / زو قناعت بمیوه باید کرد

جور بخشش بر آورد نادان

میوه یکبار بیش نتوان خورد

سخنی گفته دگر بار نگردد دیدن / اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

تا زمان دگر اندیشه بباید کردن

که چرا گفتم و اندیشهٔ باطل باشد

اگر که بر سر موئیست زبانی گردد / شکر یک نعمت از انعام خدائی نکنی

حق چندین کرم و رحمت از افزونست / که بجا آوری و شست وفائی نکنی

پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق

تا بشب بر در معبود گدائی نکنی

امروز که دستگاه داری و توان / بیخی که بر سعادت آرد بنشان

پیش از تو از آن دگری بود جهان / بعد از تو از آن دگری گردد هان

پسر نورسیده شاید بود / که نود ساله چون پدر گردد

غله چون زرد شد امید مدار / که دگر باره سبز تر گردد

هر کس که درست عهد و پیمان باشد / او را چه غم از شحنه و سلطان باشد

وان خبث که در طینت شعبان باشد / آن را به ازین نیست که پنهان باشد

ملک داری را دیانت باید و فرهنگ و هوش / مست و غافل کی تواند عاقل و هوشیار باش

پادشاهان پاسبان مانند و خفتن شرط نیست / یا مکن یا چون عهد است میکنی بیدار باش

نشان آخر عهد و زوال ملک آنست / که در مصالح بیچارگان نظر نکنند

بدست خویش یکی ملک خویش را ویران / که دشمنان تو با تو ازین بتر نکنند

تا کی بجمال و ملک دنیا نازی / گاهست که برگ راه عقبی سازی

ای دیر نشسته گاه آنست که باز / یک چند بنوا آمده دکان برداری

نه هر که ستم بدیگری بتواند / بی باک چنانکه میرود میراند

پیداست که امروز کهی تا کی ماند / ناچار زمانه داد خود بستاند

خواست تا عیم کند پرورده نگارنگان
لاغری بر تن که رفت آن گرگدائی فربه است

گرچه درویشم بحمدالله محبت نیستم
شیر اگر مفلوک باشد همچنان از گربه است

پادشاهان پاسبان مانند مر درویش را
پند پیران تلخ باشد بشنوید و خوش باش

چون کمند افکند در دور خرمیکیش پاک برد
پاسبان بیدار شد یا خواه خواهی گو مباش

چو بندگان کمربسته شرط خدمت را
روا بود که بکمتر گناه بند کنی

تو نیز بندهٔ آخر درین خلافی نیست
خلاف امر خداوندگار چند کنی

ای ستم کرده ندیدی که نکوکاره چه گفت
ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم

گله از دست ستمکاره بسلطان گویند
چون ستمکار تو باشی گله پیش که بریم

بسا بسا خداوند ملک و دولت را
که آب دیدهٔ مظلوم در تنور داند

چه قطره قطرهٔ باران خورد از کهسار
که سنگهای گران از کمر نگرداند

خطاب عالم و عادل مثال باران است

که عیب در نظر دوستان هنر باشد

کمان که نیکیست اگر قادر شود
بس خیانتها کند و جاور شود

گربه مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از زمین برداشتی

بشنو ای یار داستان سخن پیر کهن
تا فهم کنی کار جهان را سر و تن

خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن
تو خود بنگر تا چه نکونیست بکن

اگر هوشمندی مکن جمع مال
که جمعیت را کند پای مال

مرا پیش ازین کیسه پر سیم بود
شب و روزم از کیسه پر بیم بود

بیفکندم و روی برتافتم
وزان پاسبانی فرج یافتم

دیگران در ره یا صد کداز
اینکه در کام و نعمت و نازی

چه خبر دارد از پیاده سوار
او همی تیز زد و تو می تازی

عنکبوت ضعیف شو اند
که رود چون درندگان شکار

رزق او را پری و پالهست
تا بدامش در او فتد ناچار

کدام برگ درخت ار نظر داری — که سر صنع الهی نه که مکتوب است

مراد و مطلب دنیا و آخرت مرد — مگر کسی که جوان مرد باشد و سالم
تو ملک بخت شوی در میانه است — خدای عز و جل رزق خلق را قسّام

دفا با هیچ کس کرده است گیتی — که با ما بر قرار خود بماند
چو میدانی که جاویدان نماند — روا داری که رسم بد بماند

تا نکوئی که عاملان حریص — ملک خواهان دولتت هند
کانچه در مملکت بیفزایند — از ثنای جمیلت میکاهند
راحت از مال ی بخلق رسان — تا همه عمر دولتش خواهند

پس چون تو که این زمانه برگشت بیشان — هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند و دور گیتی بتو داد — دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد که رفت کار از دست
بروز کار سلامت سلاح جنگ بساز — وگرنه سیل چو بگذشت سر بشاید بست

عدل و انصاف و ایمنی باید — در خزانه تهی بود شاید
کانچه در کیسه شاه بیفزاید — بد کر بخلاف بر باید

نکند هر کرا عقل دانش و داد — دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویش است — پاسبان ممالک خویش است

بشنو از من سخن حق پدر فرزندی — که بپاداش من و اندیشه من خورسندی
چیست دانی سر دلداری دانشمندی — آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

هیچ دانی که چیست دخل حرام — یا کدام است خرج نافرجام
کدائی فراهم آوردن — پس بشوخی و معصیت خوردن

هر که بر روی زمین مهلت عیسی دارد
ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود

کشتی آرام نگیرد چو بود بر سر آب
تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

فریاد پیرزن که برآید ز درد دل
کیفر برو ز حلقهٔ مردان کارزار

ضربت هزار باره از آن سختتر زند
آهش که شیر شرزه شمشیر آبدار

هردم زبان مرده همی گوید این سخن
لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی

دل ز جهان مبند که دوران روزگار
هر روز بر سرش بنهد تاج خسروی

نه آدمیست که در خرمی و مجموعی
نجستگان پراکنده بر نبخشاید

گلیم خویش برآرد سیه گلیم از آب
دگر گلیم رفیق آب ببرد شاید

طریق رسم صاحب دولت آنست
که بنوازند مردان نکو را

دگر چون با خداوندان لقا باد
نکو دارند فرزندان او را

نکوئی با بدان کردن وبالست
نداند این سخن جز هوشمندان

زبهر آنکه با گرگان نکوئی
ستمکاران بود بر گوسفندان

امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد
چگونه عالم و عادل شود بقول خطیب

دست بر پشت مار مالیدن
به لطافت نکار هشیارست

کان بد اخلاق پیر وقت را
سنگ بر سر زدن سزاوارست

گرگان فضایلی اگر دریابی
بی راحت خلق آدمی ننمائی

گر با همه علمها کریم آسانی
عیبت هنرست و زشتیت زیبائی

نظر کردم بچشم و رای تدبیر
ندیدم به ز خاموشی خصالی

نگویم لب به بند و دیده بر دوز
ولیکن هر مقامی را مقالی

زمانی درس و بحث و علم و تنزیل
که باشد نفس انسان را کمالی

زمانی شعر و شطرنج و حکایت
که خاطر را بود دفع ملالی

خدا نیست آنکه ذات بی‌مثالش
نگردد هرگز از حالی بحالی

ضرورتست آحاد را سری باشد
ولیک ملک نگیرد بهیچ گونه نظام

[illegible]

هان ای نهاده تیر قضا در کمان حکم
اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین

گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم
چه حسن عهد بود پیش بگیر دانم

یکی حقیقت دعوی دوستی این است
که دشمنان ترا بر تو دوست گیرم

بکوش امروز تا گندم بپاشی
که فردا برجوی قادر نباشی

تو خود بفرست برگ قبر از پیش
که خویشان را نباشد جز غم خویش

چه سر پوشیدگان مرد بودند
که گوی بخت از مردان ربودند

تو با این مردی و زور آزمائی
همی ترسم که از زن کمتر آئی

دوام دولت اندر حق شناسی است
زوال نعمت اندر ناسپاسی است

اگر فضل خدا بر خود بدانی
بماند بر تو نعمت جاودانی

[illegible]

نگهی دفع ظالم از مظلوم
تا دل خلق نیک نخراشند

تا تو بر صید گرگ پردازی
گوسفندان هلاک میباشند

یاد دارم ز پیر دانشمند
تو هم از من بیاد دار این پند

هر چه بر نفس خویش نپسندی
نیز بر نفس دیگری مپسند

در سرای بهم کرده از پس پرده
مباش غافل که هیچ آفریده حاضر نیست

از آن بترس که مکنون غیب میداند
گرش پلید نخوانی ورش نجیبه نگفت

چه گنجها نهادند و دیگری برداشت
چه رنجها بکشیدند و دیگری آسود

نیاز یانه مرگ از سرش بدر نکند
که سلطنت بسر تازیانه میفرمود

نفس نفس که بر او تکیه میکند باد است
بوقت مرگ بداند که باد می پیمود

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان
خانه چندین کی بشدی بلکه گور خویشتن

جرم انگور دو بخشید و پریشان کرد دست
تا چنین افسون ندانی دست بر [illegible]

[illegible]

تو هم دل ببند اندر آن خداوند ملک | چو کس را ندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی خلل میکند | بپایان پیری چه امید ماند

یکی از بخت کامران بنی | دگری را دل از رنج آزرده بست
ادو درون چاه خویش افتاد | وین برین تخت خویش نشست
تاج دولت خدای می بخشد | هر کلاه انتقام بر تو هست
لاجرم خلق را بخدمت او | کمر بند کی بباید بست

حرامش باد بد عهد بد اندیش | شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهر مارش باد و کژدم | که راحت خواهد اندر رنج مردم
روا دارد کسی بر ناتوان زور | کبوتر دانه خواهد هر کو از مور
دگر ضعف رعیت بر کی بمیرد | شکار از خیل گنجشکان نگیرد

پیداست خود که مرد کدام است ور کدام | در سنگ‌ی حلقه مردان برو ر حنک

کین دست بسته را بگشاید عاقبت | وان دست یار را به ببندید فعلا
پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت | یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشا | که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

گروهی از سر مغرور بنجر گوید | برید به سر بدگوی تا بگوید راز
من این ندانم و دانم تا دل آویز | که تیره بنیست چون بد روی بد گوید باز

خوی نکو را اگرچه دشمن خورد بیهار | مهل رها مکن که رها شن سر ورد
تا لعب کودکی بود دار رکه شیشه | چون تیشه نیز رود ز سر مرد بگذرد

مرا گوید با دشمن سر آویز | گمرت جالا که دم مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویش ریخت | کند هر کز خیبن دیوانه باید مست
تو زیر کف همی باری نهادن | سپاهی چون نهد سر بر کف دست

دانی چه بود کمال انسان — با دشمن و دوست لطف و احسان
غمخواری دوستان خدارا — دلداری دشمنان مدارا

خرم تن آنکه رسم نیکش — ماند پس مرگ جاودانی
این است جزای سنت نیک — در عادت بد نهی تو دانی
از دست تهی کرم نیاید — هرچند که دل جواد باشد
مسکین چه کند سوار چالاک — چون اسب نه بر مراد باشد

تدبیر صواب از خرد خویش باید جست — سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست — یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

هرکه مشهور به بی ادبی — دیگر از وی امید خیر مدار
آب در سر گذشت در جیحون — چه بدستی چه نیزه و چه هزار

بسیار برفتند و بجایی نرسیدند — ارباب فنون با همه علمی که خواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد — ابلیس براندند و بره کفر بماندند
ضمیر مصلحت اندیش هرچه پیش آید — بتجربه برسد سیم بر محک جایی
اگرچه پیر بود در کارها بلند بود — بلندتر بود از رای هر کسی را

صانع نقش بند بیمانند — که همه نقش دیگر آید
رزق طایر نهاد در پر و بال — تا بهر طعمه‌ای فرود آید
روزی عنکبوت مسکین را — بر دهد تا به بر داو آید

خرسبعی آدمی نخواهد شد — در چه دریای عنبری باشد
آدمی را که تربیت نکند — تا صد سالگی خری باشد

حدیث وقف بجایی رسید در شیراز — که نیست جز سبیل بول اندر و راز
فقیه گرسنه تکرار چون تواند کرد — مگر برو زگدایی کند شب تکرار

[illegible]

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد | هر دو جهان پیش همت عالی
حاجت خلق از در خدای برآید | مرد خدا را چه کار بر در والی
گر تیر جفای دشمنان می آید | دلتنگ مشو که دوست می فرماید
بر یار دلیل بر ملامت کاید | چون یار عزیز می پسندد شاید

ای بلند اختر خدایت ملک جاوید داد | آنچه سروری و بهروزیست خلاقت آن بداد
جاودان نفس شریفت پیرو فرمان حق | بندگان بر حکم فرمان دهان فرمان دهاد
داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان | طاق ایوانت همیشه بوسه بر کیوان دهاد
نعمتی را گر پی مرضات حق ربانی | حق تعالی از نعیم آخرت باران دهاد
ای مبارک در زهر رو رت بکام دشمنان | دولتت اندر ترقی باد و دشمن جان دهاد

اگر گویند اندر نار جاوید | نخواهی ماند با فرعون و هامان
چنان بخشش نباید صاحب جاه | که گویندش مرو فردا به دیوان
دو بهره دهیش از معده کم کرد | نباید در ضمیرش هیچ نقصان

[illegible]

[illegible]

تو خود چون از خجالت سر برآری | که بر دوشت بود بارگناهان
اگر دانی که بد گوی و بد رفت | بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

مردکی را که زن طلاق افتاد | شوهر دیگر اتفاق افتاد
دست آن بر سر از جفای زنش | گیر این در میان پای زنش
هر که این دوستدار او باشد | با اخلاص یار او باشد
قلتبان تا بیاد آرد جفت | خیر در حق او نیارد گفت
سینه صافی از غرض باید | تا گواهی از او درست آید

نحر دان مغزهای کار درشت | که سندان نشاید شکستن بمشت
نخواهی که ضایع کنی روزگار | بنا کار دیده مفرمای کار
نه هر کاور زور آورد با پلنگ | مگر آنکه با شیر کرده است جنگ

همه فرزند آدم اند بشر | لیک بعضی بخر و بعضی بشر

[illegible]

برگزیدت ای گل خرم | از گلستان مصطفی آدم
حلقه از عبادهٔ در پوش | خلقی از آن جهت برو پوش
دامن این قبای بالا ... | تا نجاشاک و ربالا ...
ای برآورده احسن التقویم | عذر از اتباع دیو رجیم
کادمی کو نه در مقام خود است | اصفل السافلین و دیو و دد است
قیمت عمر اگر بداند مرد | بس بگرید بر آنچه ضایع کرد
طفل را سبکی دهند نقش | نشناسند از و نکس بد خوش
جوهری را که این بصیرت هست | ندهد بی بهای خویش از دست
پند سعدی بگوش و جان بشنو | مزد خواهی بکار رو در بگرد

خری از روستائی بگریخت | جل بیفکند و بار دم بگسیخت
ور بیابان چو گره خر بنیاخت | بانگ میکرد و قهقهه می انداخت
که بجان آمدم ز محنت و بند | داغ بیطار و بار بشما کند
شاد باش ای خر تا که منم | که ازین پس بکام خویشتنم

گفت خاموش ازین سخن زنهار | پیش ازین زحمت صداع مدار
راست خواهی نه این نه آن خواهم | الحق تا هلاک جان خواهم
میروم گر ترا ز من ننگ است | که نه شیر از رو ستانگ است
او درین گفت تن ز جان پرداخت | رفت و منزل بدیگران پرداخت
قسم آنجا که صباح و مسا | رفتم اینک بیار کفش و عصا
اندر آن دم که چشمهاش بخفت | بشنیدم که زیر لب میگفت
ای دریغا که دیر بنشستم | رخت بی اختیار بر بستم
آرزوی زوال کس نکند | مرگ را آب خضر بس نکند

یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده | ای پادشاه عادل و سالار خسروان
توفیق طاعتش ده و بر همه میسر مصیبت | هرچ آن ترا پسند نباشد برو مران
از شر خلق و فتنه دوران نگاهدار | یارب بخلق و سیرت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش بشنو | نیکت بود چو نیک تامل کنی در آن
وین خاک بیت گر تامل نظر کنی | چشم است و روی و قامت زیبای دلبران

کرم دهند خورم ورنه میروم آزاد | نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
هزار سنگ پریشان چکنیه نخورم | که اوفتاده نه بینی برابروان خشم
نه در ریاضت و خلوت مقام میدارم | که خوابگاه گلوخست و سنگ بالینم
به لقمه که ما دل کنم ز دست کسی | روا است گر نه بدندان ازان ببردینم
چو گربه ور نه بیابم ز دست مردم خشم | ور او فتاده بود در زنیره زنیره بر چینم
بجان من که شنیدند که در مقام صفت | برابر است گلستان و تل بیر کنم
هر آنکه سیرت ازین جنس خوی از آن صفت | چکرده ام که سزاوار سنگ نفرینم
جواب داد گرین پیش لعنت خویش نکوی | که خیره گشت زوصف زبان تحسینم
که آن تو خصلت مدبر کفا لیست ترا | عزیب دشمن مردار خوار می بینم

سپاس و شکر بی پایان خدا را | بدین نعمت که نعمت نیست ما را
نبا مالا که بر مردم وبالست | مزید ظلم و تاکید ظلال است
مفاصل مرتجی دوست عاطل | نه از سر بیجی و زور باطل
حدیث پادشاهان عجم را | حکایت نامهٔ ضحاک و جم را

سلطان باید که حظ درویش | خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود شتابد
درویش مراد خود نیابد

متی طلبت بشراریا نسیم الصبح | هذا الکتاب فبلغ سلامی الاحباب
اگرچه صبر محالست از آن مقام شریف
همی کنم نظر و رب چو صبر ماهی از آب

اگر کریمی مفلس شود دورو بیوند | که شاخ گل چو تهی گشت بار ورگردد
وگر لئیمی منعم شود بگیر تیزه
که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

گر مرا بی تو در بهشت برند | دیده از دیدنت نخواهم دوخت
کین چنینم خدای وعده نکرد
که مرا در بهشت باید سوخت

دل بلیندای حکیم بردنیا | که نه چیزی است جای مختصرش

یکی عزت بمال اندر است | که دنیا و دین را درم یاور است
چه مردی کند بازوی زور جاه | که بی مال سلطان بی لشکر است
تهی دست با هیبت نیکنام | زن زشت روی نکو چادر است
بران مرغ ماند که بر شهپر او | پر و بال بسیار خود لاغر است
دگر کس نگر تا جوابش چه گفت | محال است گر آدمی سرور است
خردمند را مال باید نگاه | دگر مال خواهی نگاه اندر است
مذلت بود مرد مجهول را | دگر خود بمال استیش ور است
اگر راست خواهی ز سعدی شنو | قناعت از این هر دو نیکوتر است

بی‌هنر را دیدن صاحب هنر | نیش بر دل میزند چون کژدمی
هر که با مردم بود عذرش بنه | چون نجنبد زو نیاید مردمی
راست میخواهی بچشم خارپشت | خارپشتی بهتر است از قاقمی

انکه دانش بمردم اموزی | آنچه گوئی بخلق خود منیوش

بخشش دنگ بنک خواهان | هرچه رخت سراست سوخته به
باید اندیشه هم نکوئی کن | دهن سگ به لقمه دوخته به

بردند پیمبران و پاکان | از بی ادب جفای بسیار
دلتنگ مکن که تنگ سندان | پیوسته درم زنند و دینار

روزی که بسر رسش نوشته بودند | کاین دولت و نعمت آنی نیرزد
سی سال توانگری و فرمان | یکروزه هلاک جان نیرزد
دیدی که چه عیش کرد چون مرد | این عیش و طرب بان نیرزد
صدساله بقا چنانکه دانی | مردن بتره کمان نیرزد

دهن جامه چو بر خار مغیلان بگرفت | گر تو خواهی که به شدی مدارا آری
یار مغلوب در جنگ بد اندیش افتاد | یاری آنست که مردی کنی و چاره گری
در سختی و درشتی بی او خواهی بود | تو از آن دشمن خونخواره ستمکار تری

[illegible]

نجس از پیرهن شبلی معروف شود | همه دانند که از سنگ شود بلندی
گرگ شیر زیان کار نباشد بحقیقت | همه گویند که پیراهن یوسف بدرید

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید | بسخن گفتنش ز پیش بدان نشنوند
وانکه پاکیزه رود گر نشنید خاموش | همه از سیرت زیبایش نصیحت شنوند

آنرا که تو دست پیش داری | کس تیر جفا ز دل بیارد
مارا که تو پیشگاه بگشتی | کس نیست که دست پیش دارد

یاران که بجاده عجم ندارند | از منقطعان کاروانی
اینک ره محفه سر فرو دار | تا حال پیادگان بدانی

تا سگان را وجوه پیداییست | مشفق و مهربان یکدگرند
لقمه در میانشان انداز | تا ببینی که یکدگر بدرند

[illegible]

الا تا ننگری بر روی نیکو | که آن جسم است و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد بدردار | همین تمثیل دارد نقش دیوار
چون بخت رود ز راه باید | که با پیران بقوت تا بساید
چه نیکو گفت در پای شتر مور | که ای فربه مکن بر لاغران زور
بحال نیک و بد راضی شو ای مرد | که نتوان اختر بد را نکو کرد
چو سگ را بخت تاریک و بد و تنگ | هم از خوردن زند سگ و دکان سنگ
بکوش امروز تا گندم بپاشی | که فردا بر جوی قادر نباشی
دوام دولت اندر حق شناسیست | زوال نعمت اندر ناسپاسیست
اگر تو فضل حق بر خود بدانی | بماند بر تو رحمت جاودانی
چو ماند لطف و احسان و نکویی | سلامت یار اگر شکرش نکویی

کتاب از دست دادن سنت را اگیست | که اغلب خوی مردم بیوفاییست
گر دهستان و پایندان نه سوگند | که سوگندان نباشد هیچ پایند

[illegible]

سفینه حکمیات و نظم و نثر لطیف — که بارگاه صدور و ملوک را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم — مگر بعین عنایت قبول فرماید
رونده رفت و بماندم رسید یا نرسید — ازین قیاس کی آینده دیر می آید
بیار ساقی از ان جام مشورت بردم — مگر بهمت او کار بسته بگشاید
مرا چه گفت ندانی که خواجه در ما نشست — ز هر سفینه بدریا که رفت باز آید

یارب این نامه سیه کرده بیهوده عمر — همچنان از کرمت بر نگرفته است امید
گر بدندان غضب بر کنم روز شمار — جان آن است محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری — من بیچاره نومید تهی دست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی عجب — که چو شب در شود و بر همه تابد خورشید
ما کیانیم که در معرض مردان باشیم — ما کیان را چه محل در نظر باز سفید

یارب بکمال عافیت بر دوامش بار — اقبال و دولت و شرف مستدام باد
سال و مهت مبارک روز و شب بخیر — بخت بلند و گردش گیتی بکام باد

آشفته چشمهای مستش — درد دل یار مهربان است
این طرفه که درد چشم او راست — خونابه ز چشم من روان است
دو فتنه یک قرینه بر خواست — پیداست که آخر الزمان است

هیچ دانی که آب دیده پیر — از دو چشم جوان چرا بچکد
برف بر بام سال خورده ما — آب در خانه شما بچکد
پیر دیگر جوان نخواهد شد — پیر ریش هم لقا نخواهد کرد
چون درخت خزان که زرد شود — کاشکی همچنان بماند زرد

گر بشنوی نصیحت سعدی بجان و دل — فردا امید رحمت و عفو خدای دار
وی سفله گر تو ردی بهیچی نکرد عجب — چون بشنوی خذوه فغلوه پایدار

دل منه بر بقای که دو رنگ — میرود همچو سیل مرد زر بر
پیر هرگز جوان نخواهد شد — پیر ریش همچنین نماند دیر

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان | پیدا شود در باد دی آنکه که مرد کیست

بخدائی که صنع او سازد | ابرهای روان ز خاره سنگ
که بدل پیش خدمت تو درم | گرچه دوری ز من بصد فرسنگ

بدان خدای که در صحن گلستان بهار | ز خواب نرگس مخمور را برانگیزد
که نیم لحظه دیگر ز پیش خاطر من | خیال طلعت خوب تو برنخیزد
بخدائی که بر خداوندان | فرض کرده است بندگی کردن
که مرا مرگ خوشتر است از آن | که چنین بی تو زندگی کردن

بخدائی که شمع گنبد چرخ | در بر نور اوست پروانه
کاینچنانم ز رنج دوری تو | که ندانم که زنده ام یا نه
آن خدائی که صنع قدرت او | گردش چرخ را بفرمان کرد
که چنانم به آرزومندی | که بصد نامه شرح نتوان کرد

از بیم رنگ بریزد که مرغ دانهٔ را | بقدر خویش حقیر آشیانه باید
حقیقت است که دام سرای عاریتی | ز بهر رفتن دیر دامنش نفرماید
بسا کسان که کرش در بروی ملک فتح | سعادت ابد در بروی نگشاید
حلال نیست که صورت کنند بر دیوار | که در شرع بود زان خلل بنفزاید
همین نصیحت سعدی تا ب زرهوش | که خانه کس ازین خوبتر نیاراید

مرد باید بهر کجا که بود | عزت خویشتن نگه دارد
خودپسندی دلا بهیچ مکن | هرچه کبر و منی است بگذارد
همه کس را ز خویش به داند | هیچکس را حقیر نشمارد
بطریقی رود که موری را | سر موئی ز خود نیازارد
مرد زر در طلب نهد بر کف | تا مگر گوهری بچنگ آرد

گفتم بره به بینم و دامن بگیرمش | کای ز رشک آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوخته | اول منم بقید محبت اسیر تو

بسم الله الرحمن الرحیم

قال السعدی الرمی بعض ابناء الملوک ان صف لهم کتابا فی العو علی الطریق سور فی فلم افعل فهددنی بالقتل فلم اطمع فی ذالک فمن عدم امره الشاعر بهذا الابیات وانا استغفر الله العظیم بهذا الفضل علی الطریق الهزل فلا تعلیه ابو الفضل لان المزاح فی الکلام کالملح فی الطعام

ویقول القول فی معنی هذه الکتاب

عارفی چشم و دل بردی داشت | خاطر اندر کمند موئی داشت
چند روزش بدین بر سر شد | تا شبی خلوتی میسر شد
پسر شوخ چشم وحشی گبر | شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
دست بردش بسیب همراه آلود | چند نوبت گرفت شفتالود
خواست تا اندرون شلوارش | در برد تیر تا بسوفارش

این یکی کرد دعوی یاری | وان دگر دوستی و دلداری
نشسته درمیان قوم احرار | که برآمد ز آسمان فریاد
تا شد از بانگ و صفعه و سیلی | گردن شیرخوارگان نیلی
پیش پیر قلندران رفتند | ماجرای حدیث برگفتند
ساعتی بیک در تفکر بود | سر برآورد و نیز بلیت فرمود
گفت در دیده اهل درتوره | بلیت یاران بس بیت نکوره
حجره را این سخن پسند آمد | دار و ریش درد مند آمد
سر بفرمان او برآوردند | همه با هم موافقت کردند
سجده کردند هر یک از طرفی | بلیت گفتند و برزدند کفی
آنکه پیشش بماندی بر زمین | عاقبت بر زمین نهاد جبین
زنده پوشید و در خیش آمد | گیر نخورده تا برش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار | صبر بیچارگان بود ناچار

عمرت دراز باد که گویم گهی نفس | بی عمرت شفیع همی آورم که بس

بدستی را که انگشتی نگنجد
چو انگشتی فرو برده بخاتم

گل یک چشم حیران او فتاده
چو اعلا پی پسر در چاه زمزم

هر آنکس را که یاری در کنار است
اگر هیچش نباشد گو مخور غم

عروسان مقنع می شمارند
عروسی را بدست آور معظم

اگر بیرون کنی شلوارش از پا
تو پنداری که خرواری است شلغم

دگر باری بیفتش در سبوری
عرق بر عارضش پیرد چو شبنم

من آن تازی سوار پهلوانم
که در زیرم بنالد رخش رستم

اگر دانی که دنیا غم نیرزد
برو با دوستان خوش باش خرم

نظر بر روی منظوری حلال است
که نتوان خفت بر پیشش مهندم

حجاب نام و ننگ از پیش بردار
که محرم گون بنوشانند محرم

دو دست و هر دو زانو بر زمین نه
اگر پشتی بخدمت میکنی خم

دگر محکم به بندی بند شلوار
هنوز است عقد صحبت نیست محکم

وصال دوستان هیچ است و دیوار
حدیث دشمنان با دست دیگر هم

هر آنکه از پشت آدم زاد ناچار
رود بر پشت فرزندان آدم

بابداوان نه جایگاه ستیز
که تحمل کند نه راه گریز

مدتی صبر در مجاهده کرد
عمر ضایع در آن مشاهده کرد

عاقبت درد دل بجان برسید
نیش فکرت باستخوان برسید

با پدر زن نمود قصه خویش
که مصالح نباشدش ز اندیش

تا بامروز بنده پروردی
مهربانی و مردمی کردی

شکر فضلت بسالهای دراز
نتوانم بشرح گفتن باز

گر توانی دگر نفس مانی
پایم از بند غصه بگشایی

زن و مرد از برای آن باشند
که دلاویز و مهربان باشند

نه من آسوده ام نه او خورسند
رحمت آر و خویشتن بپسند

سر بر آورد و گفت پیر کهن
جان بابا سخن دراز مکن

بالباری برنج و محنت دهر
با نژندان نشوی به علت مهر

چون جوان این سخن شنید از پیر
متحیر بماند و بی تدبیر

استغاثت بکد خدایان کرد
مبلغی مرد و زن شفیع آورد

همگنان را بهیچ بر نگرفت
هرچه گفتند هیچ در نگرفت

عاقبت تام چون شورش کرد
که در کون چون بلورش کرد

کرد در رفت آنچه بار شوان گفت
در از این خوبترش باید سفت

بعد از آن با کیه گوشش پرداخت
کار او هم بنقد روسع لیساخت

پارهٔ دوغ ریخت در منکش
تا بیاید زند بکیران رشکش

خویش و پیوند هر کرا دریافت
همه را در قفا و روانداخت

بوق ریش در آن قبیله بخار
همچو شمشیر قتل در بغداد

همه همسایگان بدانستند
هیچ منکر نمی توانستند

چند بانگ دهل نهان ماند
سنتی خواست تا جهان داند

آشنایان و دوستان رفتند
حال این پیش پدرش گفتند

بر سر خاک رده دبر رفت
در دکان به بست و رود بر رفت

کیسهای قباله حاضر کرد
پیش داماد پهلوان آورد

گفت کاین درخت و ملک و جهیز
همه یاکت حلال کردم خیز

یار درمانده این شنید از پیر
ساعتی سر در او فکند بزیر

آب در دیدگان بگردانید
خویشتن در میان شادی دید

که گر پانم بدرد قحبه
گاه گیگی لیکند دندان من

کاشش آن گلبرگ خندان آورد
رحمتی بر دیدهٔ گریان من

گر به بینم این من در آن او
دولت آن باشد که باشد آن من

روز حسرت میگذارم تا شبی
کنبدش را ترکند باران من

دو غبابی در میان پای او
سهمگین باشد بیاد نخان من

اینهمه دستان عشقش میزنم
وان دو دستی فارغ از دستان من

هرکه خواهد هرچه خواهد گو بگوی
از بدی و نیکوی درشان من

جز متاع خویشتن نتوان فروخت
این بضاعت بود در انبان من

ماه منظور آن بت زیبای من
سرو رونق افزون شهر افزای من

کند زین شهر از کمند زلف دوست
بند بر پای جهان پیمای من

هرکسی با ماه رویی سرخوش است
وان من گنگی است هم بالای من

جامه دانی دارد آن سیمین زنخ
کاندر و کم می‌شود کالای من

گر بیفتد باز نتوان یافتش
در جوال پیچ او خرمای من

[illegible]

اگر دو دست تو یک هفته پر نقاط شد | بهفته دگرت ریش با میان باشد

زر با مرد کسی دهد بگزاف | که نداند طریقه زر دشت
هرکجا سرو قامتی بینی | چشم بر روی کن و چنبره درشت
چون نه گوشش دری و نه شلوار | بی گناهت کسی نخواهد کشت
در جماع آرزوت می باشد | تا نجنم فرو بری انگشت
حاصل آن بالش نیست آخر کار | که شود نرم با تو کنگ درشت
گر تامل کنی بدان ماند | که خری را خری رود در پشت

آنکه سرو کش بقد و بالا نیست | با همه راست است و با ما نیست
اندرون فراخ گنبد او | همه را جای هست و ما را نیست
بو العجب طالعی که من دارم | که نصیبم ز خان یغما نیست
بخت ماهی من چنان شورست | که بجز حسرتش ز دریا نیست
ای بزرگی از جهان تهماتن | بیوفائی مکن که زیبا نیست

[illegible]

[illegible]

خوش بود دل بستگی با دلبری | ماهروئی مهربانی مهتری
چحجی در پای مردانه لطیف | بر سرش خرندگان مبرزری
امردی کو را بلاسی در بر است | بهتر است از دختری در چادری
خط زنگاری و خال مشکوی | در نمی گنجد بجنبش دیگری
مقنعی گر حوری بر سر کند | من کلیمی دوست دارم در بری
وان کلیم از پیش پشتش بر قفا | شرح او چون من نداند دیگری
تا چه در رو افتد آن سیمین زنخ | زیر وی گسترده باشد بستری
شاهد مطبوع شهر بو السحاق | آفتابی پس بود در کشوری
پادشاهان خواب در منظر کنند | عارفان در لیت زیبا منظری
این عصا کاندر میان پای ماست | بشکند گر آهنین باشد دری
بیش ازین در نامه نتوانم نوشت | این حکایت را بباید دفتری

افتاده چه دنور می نداهی | این حکایت را بباید دفتری

[illegible]

باز آمد و عارضش دمیده / مانند شبی بروی روزی
چندانکه نشاط کرده باری / در من طلبی ندید و سوزی
گفتا شکرم بیار و بادام / گفتم بخورم سرت بگوزی
تو یار کری بگی چو آهو / امثال بیابدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد / نه هر الفی چو دال دوزی

ترا من دوست میدارم که یکشب / در آغوشت کشم تا نیمروزی
مراد عاشق و معشوق این است / وگر نه مادری دارم چو یوزی

هر که بینی مراد خاطر خویش / از همه خلق بیشتر خواهد
وان میسر شود بکوشش و رنج / که قضا بخشد و قدر خواهد
وضرا اندر شکم سیر نشود / مهتی را که دل بسیر خواهد
تیز بر ریش کاروان سالار / که بدان ره رود که خر خواهد

آن عهد بیاد داری و دولت وار / کز عاشق بیچاره نمیکردی یاد
آنگه بکری بگی که کس چون تو نبود / وامروز بیابدی که کس چون تو نماند
ای ریش تو سخت دیر بر می آید / موی زنخت بزیر بر می آید
با این همه چون کون تو می آرم یاد / آبم بدهان کیر بر می آید
ای دیده بهرزه لؤلؤ ناب مریز / بر روی چو زر اشک چو سیماب مریز
شرطست که از پس خوشی زهر بلاست / تو هیچ خوشی ندیده آب مریز
از می طرب فزاید و مردی خیزد / در طبع کیا خشکی و سردی خیزد
در باده سرخ هیچ در کون نهید / کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

آن شیشه را چو باد در بودن فتاد / آن گنبد سیم رنگ بر باد بداد
از بهر مناره زاویه وقف نمود / همسایه بد خدای کس را ندهاد

گر خوبتر از روی تو باغی بودی / بایم همه روز من در آن دیگر بودی
چندان کرمست خوش نشود گر نه غنی / درویش ازین باغ شفتالودی

گفتم که اگر سفید شد مویم زود | شکر است که دل همان سیاهست که بود

خلق از تو برنجند و خدا ناخوشنود | لعنت تو میبارد و بر گبر و جهود
سر زخم مگوید که چرا میراند | آن قحبه که نه ماهه بد آبستن بود
خوبرو گو پلاس در بر کن | که همان لعبت نگارین است
زشت رو گو هزار حله بپوش | که همان مرده شوی بارین است
دیوار چه حاجت که منقش بودی | یا عود و شکر بر سر آتش بودی
دانی که به عیش ما چه در می آید | اینمطرب اگر نمیردی خوش بودی

خواستم تا زحلی گویم منحوس ترا | باز گویم که نه صد بار از آن نحس تری
تلخ از تخم تو چیز نتواند خوردن | گر تو از گرسنگی تخم نمیرا بخوری

چو خویشتن نتواند خورد که می قاضی | ضرورتست که بر دیگری بگیرد سخت
که گفت بیوه زن از میوه میکند پرهیز | دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت

بر زبان نام کون او بردم | کیر را آب در دهان آمد
ای معشر یاران که رفیقان منید | عیش خوش خویش منغص مکنید
اینمطرب خوب نمیداند زد | زنجاش برون برید و ریشش برید
تا دل ندهی بچوب روبان | کز غصه تلف شوی و رنجه
آخر لعنت الله زندانی | کالکرا چه اندرون بنجه
آن ماه که گفتی ملک الرحمن است | این بار گرش نگه کنی شیطان است
روئی که چو آتش زمستان خوش بود | امروز چو پوستین تابستان است
آمد بنماز آن صنم کافر کیش | ببرید نماز مؤمنان و درویش
میگفت امام مستمند از دل ریش | ایکاش من از پس بدمی او از پیش
مرکب زاهد راحتی باشد | بنده از اسب خویش در رنج است
روئی که نخواستم که بیند همه کس | اللاشب و روز یار می باشد و بس
گوشت بر استخوانش اصلا نیست | راست مانند اسب شطرنج است
پیوسته بدیگران و از من ببرید | یارب تو بفریاد من مسکین رس
در صد رباغنت ار چه باد سیت آیم | بر شکر گفته‌ای سعدی بکسیم

بسم الله الرحمن الرحيم

اللعن شیطان والشتم الحیطان لعنا لا یشبعه الزمان وشتما لا یحمله الدون الذی
جمع بنیا و بین النسوان کما یجمع باللواطه بین الرجال والصبیان فهر بزوفنا
میان رانهم و کرکر عمود نامی شکاف کهستانهم ادخل عمدا ننا فی نمدانهم
ولبغنا فی مر بهدانهم واملانا من لقنا والشراب اطبا قنا من الخمر والکباب
وسمعنا حلو من الصوت الجنگ و رباب زیر مجلسنا بانوا الحد والنور کالمهتاب
ولا صق جنبهم عندنا بالتراب واشهدان لا حلو الذین الحافوت
والکل البریان الاسم بالزافوت ولطف الجایع لا یشبعه الاقوت واشهدان
تمنلح عند العشره انفع من الکتاح والصوت البربط والطیب طیب من
جل جل کان الحدید اقوی من سمیان سراج لشهارات لا یشفع الا عند الغات
ولا یسمع الا من کان سمعه لایق الترهات ومن زنخدان من یسمع بد القراط

بی بضاعت را درکادن ودادن قوتی تمام بخش و در هر نهادن واند رون
شدن و آمدن کیرجان فرمای و ذوق بوسهای چون قند از لب خواتین دیسند
از حد هند و خجند و کوهای کلان چون کوه الوند با ما در پیوندند بکام هم برسان
نقل نقل این بی عقلان از شکر دبادام چشم و لب معشوق کن و نظام قیام
شمع مشتعله پر شغله کادن تا صبح دار و چشم هم شمع همه را در شمعدان من اولج
فیها فقد من باد بوقه برسان و عماد عمود یکیک در خیمه اذا اقام الصلوة یعوقه
افراشته دار و بند دربند کان بمفتاح نجاح کسسته و از عقد و پیوندشان حی
علی الصلوة و حی الصلاح پیوسته دار و در زاویه زاویه همه را از آب کیرا باد ان
کردان ترک ها و پستان در خلوتخانه شیخ ابو العباس است از لوتره دره دکله تیز
تا مع الختیین تملی دار و کوش این مشتاقان از آواز ناسزای بلبل و غلغل
قرابه و تغلغل قلیه مترنم دار و چشم ایشان بالقای لقای ر د و یهای خوب و
صورت های مرغوب و کونهای بزرک مدور روشن دار و دین نا پسندیل
رقیبان و مدعیان و کوش بیهوش غمازان کذرانده این احوال و اشیا
کران این احوال شنیدان این اقوال کور و کر و لال کردان هر جا که دلا مي

اگر در غرض مرضی نیست بطریق معقول مقصود دهر دو در اینجا موجود است
چنانکه در کتب آورده اند که وقتی لوطی قوادی را بطلب مقصودی فرستاده
در حال دو بسره خاص کرد و قال راغب الا فی حصه حصبان وامر قال القواد
برقی وجها مر را اعلق علیه تصلیبن وامر فی ویرها ان لم الکن ملک غرض لوطی ملعون
کف مرا ز نحت نخیسی بود که گیری باده و خایه از واد بخیه باشد قواد جواد دلو که گذری در خرش
کن دو دو بیار از ان را ببرده در گوش اگر برا غرضی نیست لعلت ملعون هدایان
دیگر که برخوانده ام لعبت آنکه بیچاره آورده مفلس مخلصی که زر ندارد باید میوراد رخنو کرده
که حیثی بحلک ردد رکوزه مذاق آرد و یک چند قطره آب بر پشت کم انکار دو را جوا
کنده و جفای تجبه بود چنانکه حکیم گوید    المرد جرد مباش نبهار چندی رنجی رنجه
آخر لغت آن نقد زندانی کالمراضه واندرون بنچه ای دوست اگر رازی اگر سرا دری
دانی چه بود جماع بی اسباری کیند رنجی بجلو تشنه    در کف کس و کون هر که
خواهی سازی وقت آلت از بن بالا فرود آئی و گرد و کس و کون این سر
زنخان بر آنی و بربالین همه مردار کیش برسانی که فردا یگاه انجا آیند
تا دیگر از کیر مرده ریک ما برخوردار باید و جلبان همراه خود بیاورد

و بد باقی است ار کتب جانه من عمل به المرد دین وکل تیره الیف از حجبه من سبعه
من الاجمعین و شافه الیت زد ار دخانه من استعملها فقد وسع معه دشتری است
ار دار المرجی من شر کها فقد صعد الی الجنه فنا باد و من تن ترهات و معیج ابات
این است که جماع در جمعه با جماعت زنان کردن و از دست حریفان سیلی
خوردن با جماع معاشران باده و رای دمیشان زار جای اولتر و لسفیده تر
که کون کودکان را دریدن و سرکین بجدان از زاویه زوایای ایشان کشیدن
ای کافرکیشان وای تیر بر ایشان زنهار خرزه بهرزه در بردن قصر قصری
سان غلامان منهید و طرزه لرزه جزد رکاس پر و سواس سر پوشیده گان
جای مدهید نوف را بر طبق کودکان تزنید بلکه این سالوف را بدار خنده دلان
افکنید و حمدان را در سمدان نو بلوغان متارزید و در سمدان جلبان قرار بدهید قطرات
عبرات این کل یک چشم بر پشت کهپار میفشانید بلکه این ارسجات ماسرمحات
کشت زار در انید که آن سعی بیحاصل و کوشش باطلست و این عیش مهنا اصل و اساس
عاجل و آجل است    اندر کس خر کو جا بهی دهدت    از نقره
خام تکمه کلاهی دهدت    هر نقطه سیماب که در روی ریزی    نه ماه چهار ده

بی اتفاع ایشان بکریزد کرد باروی قلعه صبیان بگرد و هیچ خرج را بر آنچه کنند
ایشان سخت کرداند و نفع خود ببرا در مؤمن رساند و یا دهنبر روز جزا جزای او را
با فرعون و هامان دهد و او را با ایشان حشر کند عزیزا زنهار اینچه بیت را
مجازی نشمری و این نصیحت را بیازی ندانی و این سخن را از میان جان استقبال کنی
و این عود را از صندوق دل استعمال فرمائی و بوق را بر طبل صبیان بزنی
ریش را در چنک ایشان نهی تا در تحت این خطاب آئی فمن یعمل ذالک
فقد خسر خسرانا مبینا الخواجه تا چند از پی جلبان مانی که اگر زنان ایشان در پای
جز خار خلنده نه بینی و اگر سر تا سر خندق ایشان برای جز با رکزنده نیابی
دست همت بر دار طبل صبیان زن و قدم در طلب ایشان منه بابا
که روزی از کون کنده کندی بتو رسد و بریش من کند دای غلام نصیب
آخر دیدهٔ عبرت باز کن و ببین که عمود مرده رنکت بر چه شکل ست حدا نیست
که قالب آن نمدان است که اگر از برای فرج زنان بودی شکل او چون تبری
بودی مولانا رحم کلکل میکوید که چه حکمت است که جماع در زاویه کو دکان
خوشتر است که از کون زنان الا لعنکلکل سوالی بس خوب و حکایتی لغایت

اگر میخواهی که فسق عیوق برسد و فوج موج بحر نورت از ایوان کیوان بگذرد
سینه بر خاک نه و در زیر همدان مردان ای مرد باید که در کشاکش تیر
سنگ زیرین آسیا باشد تا در خورد این خطابات آئی که اولئک لعنهم الله ولهم
سوء الدار معاشره الکنده نیست و لعنت شنیدن که لعنت سحره بار
ثمره فصیحت بر بنیاد دارد اگر جمله اهلان عالم پیش آیند صابر باشد و صادق شمر
بندهٔ باشد بد رنک و بی نام و ننک چون شتر نکاور بر تو حمله کند طاقت آری
نا بیجا که هفتاد سال تیر دهی و نغل زنی سود نکند تا دست از خود
نداری اگر تو رستم دستان و کی قباد شوی کمان میر که بمیری جماع
نا داده وگر ریاست اهل جهان ترا باشد بکیر من که نیابی خلاص ناکاده
چنین میفرماید صاحب السیف والفرس والحطه ولعدس الرمح
والرمس والبط والکرکس برق الدین و رعد الاسلام والمسلمین کاشف لات
والاین محب الشیاطین قاطع البطیخ بالسیف والسکین رهبان الدیر و قلیل الخیر
و نهنک البحر و پلنک الجبل و دربین الشرق والغرب سفره بیردار عراق و خراسان
و طوفان که هرچه کرده است نان وانچه شنیده است باد است و هرچه دراز

برآوردن کیر و اگر چنان باشد که بیچاره درمانده باشد که دست فاق در کون
اشتیاق وا آورد زبان در درج دهان بحرکت آید و این بیت بلا زبند
فرمان تا تنگ است در حلقم خالوت    آری صنما تو رفو بکمی دان کون
احسنت ای کون ور خوشباش ای کسج کون    اگر معشوقه برین صفت میسر شود
چکند خری طلب کند گرد سر سبد گویان بر گوش آکنده روان کوسیرش دراز
دم که دانشمندان این صفت خبیس فرموده اند که سه عنوخست زیر پای
نهند و اگر چنانچه نتوانند چوبی بر آرا زانوی خر بندد و پای بر چوب نهد و در خر
و دو دسته گیاه بر دست گیرد که اگر در وقت انزال بوسه چند از آن
لبان چون قند نما باشد گیاه برابر چشم خر بدارد تا چون سر برآورد بوسه چند بر آن
لبان چون شکرش دهد    پی خویش و غریب نخواهیم حکیم    چون تو بدی و
خر نگاهم حکیم    اگر خر نباید چکند نعلین گالوی در پای کند و پاره صابون بدست
آورده بحمام رود و کف کند و دست بر سر آن ید بر فرو برد تا کور شود آنگاه
این بیت کار فرماید    گر مرد صلاحی و راه دینی    خر خلق زدن کار دگر گیر
چه خوش بود آن جماع و آن شیری تا خایه فرو بری اثرش می بینی پیدا ای

در بحر و مجور است    کیری دارم که کون درانده خر را    گه درد شکند
بچگه شیر نر را    کافر خورم که برندارد سر را    کافور چه سود دارد
این کافر را    ای مسلمانان هر کس او را ابناجی می‌خوانند و هر کس باهی اصحاب
لعنه او را دب خوانند و تا زبان ابر که بینند و خوار ز میان لشکر خوانند و بر کاش
سبک گوینده اصحاب حقایق او را کند لبر ش پیران دانند تنگیش بیت د ست
ظلم این علوق بروی دراز نگشته دانسته باش که کدام صفی را از بهشت آواره کو
و بر صیصای عابد چون بر تخت و دلو به بیچه نسبت بین دولت افتاده و عصر خطاب
ای عزیزان این دمار از روزگار خود بر آورد چون شما را مقرر شد که هیچ نور
با ظلم بر می آید من بیچاره چون برآیم دوش همه لکان ناله و آه می شنیدند
و از غایت شفقت و رحمت بر من به بخشودند یکی از ایشان از سر کرم و بنده
نوازی تشریف فرموده چون حرمتی کل بیفتاد و این بیچاره نظر کردم چه دیدم
کونی دیدم که هر گرا کشید سیمین فدای آن کون باد چون این حالت
بدیدم ابوالقاسم در حرکت آمد بر دوش نهادم و لفشردم از پیش من بحث
آن شیخی و من بیچاره را از این حرکت دخسته کرد انید از یاران مجلس کیست که خواهی

گر خود ز عبارت است شعر ان دریا و تو · زشت است اگر اعتقاد بندی نه نکوست
گر سر بنهان برود طالب دوست · حقا که هنوز نیست در دست بر دوست

گر دل بکسی دهند باری به دوست · گت بوی خوش و خوی خوش ... نکوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد · الا ز وجود تو که وجودم همه اوست

چون حال بدم در نظر دوست نکوست · دشمن ز جفا گو زنشم بر کن پوست
مدعهدم اگر بدارم این دشمن دوست · چون دشمن بی رحم فرستاده اوست

صد بار بگفتم بغلامان در دوست · تا آینه دیگر نگذارند بروست
خود را چو به بینی برود دل ز برت · گر خود نگذارد که به بیند نظرت

خیرم بروم چو صبر نا محتمل است · جان در قدمش کنم که آرام دل است
اقرار کنم برابر دشمن و دوست · کانکس که مرا بکشت از من بحل است

و همراهی داشت در راه منع میکرد که چرا می تیزی گفت خاموش که کار دلالیان
زبان ماند اند. وقتی پادشاهی دست بر در کون مخنثی زد تیزی
بداد گفتند چرا بی ادبی میکنی گفت مرا زهره آن باشد که پادشاه در خانه من
زند و من جواب ندهم. مسخره را اطلاع شد بدکان عصاری رفت
روغن دیشب خود عصار دربسته بود او زطرف کرد و بوی دلو مسخره چون بخانه
رفت و آنچنان بدید صبح گفت ... میکند پشت عصار را دلو در رد...
گرفته بود و فریاد میکرد و می نالید مسخره برفت قدری نجاست خشک در کاغذ پاره
کرد و بوی دلو چون بدندان گرفت گفت این چیست گفت این چیست گفت
خرهٔ آن روغنم است که آن روز بخورد لولی. شخصی نشسته بود و کرش
بید الود پسرش گفت بابا این چیست گفت پای بابای تست گفت این پای را
کفش معین است و این پای را کفش کجاست گفت مار ... طوس ... ولد
که گاه گاهی پای ادکسم. وقتی شخصی نشسته بود و ذکرش پیدا
و سیاه بود پسرش پرسید که چرا چنین است گفت از بس که در کس مادر ... ام
بعد از مدتی روز در ریش خود نگریست گفت او ح که همه ریشم سفید شده است

ای باهمه کس بصلح با ما بخلاف
جرم از طرف تو نیست از بخت منست

شبها گذرد که دیده نتوانم بست
مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی
تا جان بدهم دامن مقصود بدست

شب نیست که چشم از رخ دلبند تو نیست
وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری چو من بدست آری نیست
من جهد نمیکنم که مانند تو نیست

ماهی امید عمرم از شست برفت
بی فایده روزم چو شب مست برفت
عمری که از او دمی بجائی ارزد
افسوس که رایگانم از دست برفت

گویند رها کن چو یاری بر خوست
خویش بریزد بدرست که در دست
بالله بگذارید میان من و دوست
نیک بد و رنج و راحت از دوست نکوست

دیدی که از آن سرو چه شبها بگذشت
وز گفته خود هیچ نیامد یادت

گویند هوای فصل گلزار خوش است
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
ابریشم زیر و ناله زار خوش است
ای بیخبران اینهمه با یار خوش است

هر چند که عیبم از قفا میگویند
دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن از دوست برید
دانی چه رها کنیم تا میگویند

ای قد بلند و آسمان پیش تو خورد
گوئی ظفر از خلق جهان خواهی برد
دشمن چه کند ترا که خونش ریزی
از چشم عنایتش بینداز که مرد

چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد
بی فایده سعی گفتگو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یکچندی
هم صبر برد که صبر از و نتوان کرد

بی فایده پندم مده ای دانشمند
من خود نروم که می برندم بکمند

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد
رخ بر رخ یار نازنین خواهی کرد
از ماش پس از سلام و خدمت برسان
کو یاد ز دوستان چنین خواهی کرد

آنان که بروی دلکش گلعذارند
حیف است که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بی فایده نیست
تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

بس چون تو فلک زمانه بر تخت نشاند
هر یک بمراد خویشتن کامی راند
زان جمله بماند و در گیتی بتو داد
دریاب که از تو هیچ کس خواهد ماند

کس عهد و وفا چنانکه پروانه کرد
تا شمع به پایان شنیدم که برد
مقراض به شمع سرش بر میداشت
پروانه به دو ستیش در پا می مرد

با مردم زشت روی همراه مباش
کز صحبت گران سیاهی خیزد

آن راکه نظر بروی هر کس باشد
در دیدهٔ صاحب نظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد

گر دست تو در خون روانم باشد
مندیش که آن دم غم جانم باشد
گویم چه کنم از من مسکین آید
کو خسته شد از من غم آنم باشد

مشنو که مرا از تو صبوری باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب
خرسندی عاشقان ضروری باشد

نوروز که سیل در کمر میگردد
سنگ از سر کوهسار در میگردد
از چشمهٔ چشم یار برقت همه سهل
گوئی که دل تو سخت تر میگردد

خواهی که سخن ز پرده بیرون آید		در پرده ز روزگار میباید بود

فرزانه رضای نفس رعنا نکند		تا خیره نمود و تماشا نکند
ابریق اگر آب تا بلوله نکنی		بیرون شدن از لوله تمنا نکند

افسوس بر آن دل که شمایشش نبود		سنگست و حدیث عشق با سنگ چه سود
بیگانهٔ عشق را صلای است سماع		زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

کس با تو عدو محاربت نتواند		زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل و نه هش که با تو شمشیر زند		نه صبر که از تو روی بر گرداند

وقتست که چشم چشمه خونین ببرد		باد از رخ گل حسن ثباتش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد		عطار بوقت رفتنش آتش ببرد



جان پدرست در انجهان میگوید		زنهار مکن خلاف من جان پدر

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار		خود را ز هلاک می سپاری زنهار
تا بتوانی برآر از خصم دمار		چون جنگ ندانی است عیب بدار

بستان رخ تو گلستان آرد بار		وصال تو بقای جاودان آرد بار
بر خاک فکن قطره از آب زلال		تا بود دم و برزنانه جان آرد بار

تا مردم اگر زنم سر از قهر تو باز		خواهی بکشم بجور خواهی بنواز
ور دیگر بزنم ز دست ای مایهٔ ناز		هر جا که روم پیش تو می آیم باز

ای شبستان گلستان افروز		خرم شب آنکه با تو باشم شب و روز
تو چو دیگال و طلعت آراسته		بیرا به مکن بدان عرق عود مسوز

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

**Author/s:**
Sad.

**Title:**
Kullyt-i Sad

**Date:**
1247 [1830?]

**Persistent Link:**
http://hdl.handle.net/11343/23226

**File Description:**
Part 8

و چشم سعادت بیدار که صحبت پیری افتادی پرورده و جهاندیده گرم
و سرد روزگار چشیده و نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای
آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان تا توانم دلت بدست
آرم ور بیازاریم نیازارم ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین
فدای پرورشت نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای
سر تیز سبک پای که هر دم هوایی پزد و هر لحظه رایی زند
و هر شب بجایی خسبد و هر روز یاری گیرد وفاداری مدار از بلبلان
چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند جوانان خوب رفتارند و دلبند
ولیکن در وفا با کس نپایند اما طایفهٔ پیران بعقل و ادب زندگانی کنند
نه بمقتضای جهل و جوانی ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون
خودی گم کنی روزگار گفت چندین سخن برین نمط گفتم گمان بردم
که دلش در قید من آمد و صید من گشت ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد
و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد
که وقتی از قابلهٔ خود شنیدم که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی
خیر تا همان چشم داری از پسرت روزی بغرور جوانی سخت رانده
بودم و شبانگه در پای گریوهٔ سست مانده پیرمردی ضعیف از پی کاروان همی
آمد گفت چه خسبی خیز که این نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است
گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن ای که
مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند و صبر آموز اسب تازی دو تک
رود بشتاب اشتر آهسته میرود شب و روز جوانی چست و خندان
لطیف و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم
نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات
نیفتاد بعد از مدتی دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده
و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که این چه حالت است گفت تا کودکان برآوردم
دیگر کودکی نکرده‌ام ما ذا الصبا والشیب غیر لمتی وکفی بتغیر الزمان
نذیرا چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت بجوانان
بگذار طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی زرع را

گفت مرا که پیرم با پیره زنانم الفت نباشد و مرا که جوان باشد با من
که پیرم چون دوستی صورت نبندد حکایت نظم شنیده ام که درین روزها
کهن پیری: خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت: بخواست دختر کی خوب
روی گوهر نام: چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت: چنانکه
رسم عروسی بود مهیا بود: ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت: کمان کشید
نزد بر هدف که نتوان دوخت: مگر بسوزن پولاد جامه هنگفت: بدوستان
گله آغاز کرد و حجت ساخت: که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت:
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان: که سر بشحنه و قاضی کشید و
سعدی گفت: پس از خلافت و شنعت گناه دختر چیست: ترا که دست
بلرزد گهر چه دانی سفت باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت یکی از وزرا
پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که این را تربیتی
کن مگر عاقل شود مدتی تعلیم کردش سودی نداشت پیش پدرش کسی فرستاد
که این عاقل نمی شود مرا دیوانه کرد قطعه چون بود اصل گوهری
قابل: تربیت را درو اثر باشد: هیچ صیقل نکو نداند کرد: آهنی را

ملوک عجم چه رفته شود هر آینه در اقلیمی گفته شود در افواه فعل عوام را
چندان اعتبار نباشد قطعه اگر صد جرم دارد مرد درویش: رفیقانش
یکی از صد ندانند: وگر یک ناپسند آید ز سلطان: از اقلیمی باقلیمی رسانند
پس بر تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد
از آن بیش باید کرد که در حق عوام نظم هر که در خردیش ادب نکند:
در بزرگی ازو فلاح برخاست: چوب تر را چنانکه خواهی پیچ: نشود
خشک جز بآتش راست: ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر سخن او پسند
آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه اش بلند گردانید شعر ان الغصون اذا
قومتها اعتدلت: ولیس ینفعک التقویم بالخشب حکایت معلم کتابی
دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا
طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان از دیدن او تباه گشتی و از قرآن خواندنش
دل مردم سیاه شدی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای
او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه
زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت

خلق رودی عشق و ادب باش کبر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت
سیری شود سختی بری و پشیمانی خوری پیش از لذت نای و گوش این
سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را
به تشویش اجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست خداوندان
کام و نیکبختی چرا سختی خورند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دل
افروز غم فردا نشاید خوردن امروز خاصه مرا که در صدر مروت نشسته ام
و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه خاص و عام افتاده
هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم نام نکوئی چو برون شد
بکوی در نتوانی که ببندی بروی دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم
من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت
او بگردانیدم و بکنج سلامت بنشستم و بقول حکما کار بستم که گفته اند بلغ
ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک گرچه دانی که نشنوند بگوی هر چه
میدانی از نصیحت و پند زود باشد که خیره سر بینی بدو پای اوفتاده
اندر بند دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند

گردنت روزی فرا کش اعرابیی را دیدم که با پسر همی گفت یا بنی
انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت و لا یقال ممن انتسبت یعنی ترا بپرسند که عملت
چیست و نه گویند پدرت کیست قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم
جامهٔ کعبه را که می بوسند او نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی
نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد حکما در تصانیف آورده اند
که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر خود
بخورند و شکمش را بدرند و بیرون آیند و راه صحرا گیرند و این پوستها که بدر
خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته بخدمت بزرگی همی گفتم گفت
لاجرم چرخ چنین شاید بود چون در حالت خوردی با مادر چنین معامله کرده اند
در بزرگی چنان مقبولند پسر پدر را وصیت کرد کای جوانمرد
یاد گیر این پند هر که با اصل خود وفا نکند نشود دوست کام و دولتمند
کژدم را گفتند چرا بزمستان بر نیائی فقیرهٔ درویشی
حامله بود مدت حملش بگذشت و درویش را در همه عمر فرزند نیامده و گفته
اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه ملک منست

چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
به دست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل به دست آر

سالی در میان پیادگان حجاج نزاعی افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده بودم انصاف در سر و روی هم دگر فتادیم و داد جنگ و جدال بدادیم کجاوه‌نشینی را شنیدم با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادگان عاج چون عرصهٔ بساط شطرنج بسر می‌برد فرزین میشود یعنی به از آنکه بود ند و پیادگان حاج عرصهٔ بادیه را بسر بردند بدتر شدند

از من بگوی حاجی مردم‌گزند را کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک بیچاره خار میخورد و بار می برد

هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین ست بازی تو نه اینست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وانکه دانی که نه نیکوست جوابست مگوی

مردی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت که مداوا کن از آنچه در چشم چارپایان می کشند در چشم او کرد کور شد خصومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را

ده خود کلی فراموش در خبر است از پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه و آله بزرگترین حسرتی که در روز قیامت باشد آنست که بندهٔ صالح را به بهشت آرند و خواجهٔ طالح را بدوزخ برند

بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه من شد سپرباز و چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او در مصارعه بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و نه سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوش او نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان در پی یکدیگر دوان هر دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

شیر کو تا کف سرپنجهٔ گردان بیند پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند

ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد

مردش زین همه شکلیست که دشوار آید    همه حال اسیری که ز بندی برهد
خوشتر از حال امیری که گرفتار آید    بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث
که رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است که اعدی عدوک نفسک التی
بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد
مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند    فرشته خوی
شود آدمی بکم خوردن    وگر خورد چو بهایم بیفتد او چو جماد    مراد هر که برآری
مطیع امر تو شد    خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد    جدال سعدی
با مدعی در بیان توانگری و درویشی    یکی در صورت درویشان نه
بر صفت ایشان دیدم در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت
باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را
دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته    کریمان را بدست
اندر درم نیست    خداوندان نعمت را کرم نیست    مرا که پرورده نعمت
بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره
گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر

فخری گفتم خاموش که اشارت رسول صلی الله علیه وآله وسلم بفقر طایفه است
که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند
و لقمه ادرار فروشند    ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ    بی توشه چه
تدبیر کنی وقت بسیج    روی طمع از خلق بپیچ ار مردی    تسبیح هزار دانه بر دست
مپیچ    درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر بینجامد که کاد الفقر ان
یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری
کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان کی رساند و ید علیا و ید سفلی چه ماند
نه بینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک
لهم رزق معلوم فواکه وهم مکرمون فی جنات النعیم تا بدانی که مشغول کفاف
از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم
تشنگان را نماید اندر خواب    همه عالم بچشم چشمه آب    هر کجا سختی دیده
و تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع
آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد
سگی را چون کلوخی بر سر آید    ز شادی بر جهد کین استخوانیست    وگر نعشی دو کس

رطب بعید ذلک عن الرجم العناقید  اغلب تهی دستان دامن
عصمت بمعصیت آلایند و سگان گرسنه نان ربایند  چون سگ درنده
گوشت یافت نپرسد کین شتر صالحست یا خر دجال  چه مایه درویشان بعلت
درویشی در عین فساد افتاده و عرض عزیز بباد زشت نامی در داده
با گرسنگی قوت پرهیز نماند  افلاس عنان از کف تقوی بستاند  حالی
که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان
برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید
و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم
تصور کند که این طایفه زهر فاقه را تریاقند یا کلید خزینهٔ ارزاق مشتی متکبر
مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا
بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی
سروپائی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و غرور جاهی که پندارند
برتر از همه نشینند و خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی
فرود آرند و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دیگرانست و بنعمت بیش بصورت

که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بفغان آمدی و بیچاره
شدی و لباس بر تن او پاره گشتی  در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی  گفت بر حال ایشان رحمت می برم
گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار
هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین
بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت
هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست دین ورز و
معرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده
گفتن آغاز که سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ
خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ
برخاست که قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم
گرفت زنخدانش گرفتم  او در من و من در او فتاده  خلق از پی
ما دوان و خندان  انگشت تعجب جهانی  از گفت و شنید ما بدندان

ملک خویش زحمت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند و گویند بیت
گر از نیستی دیگری شد هلاک ❊ مرا هست بط را ز طوفان چه باک ❊ و را
کبات نیاق فی هوادجها ❊ لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب بیت دونان
چو گلیم خویش بیرون بردند ❊ گویند چه غم گر همه عالم مردند ❊ قومی بدین صفت اند
که بیان کردم و طایفهٔ دیگر خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده میان بخدمت
بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت
چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید من عند الله مظفر و منصور
علی الاعداء اتابک اعظم الامام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر سعد بن زنگی ادام الله ایامه
ونصر اعلامه قطعه پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ❊ که دست جود
تو با خاندان آدم کرد ❊ خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ❊ بلطف خویش
ترا پادشاه عالم کرد ❊ قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس
ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای قضا رضا دادیم و از ما مضی در
گذشتیم و بعد ازما جرا راه مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم

مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و بدان عمل نکرد بیت علم چندانکه
بیشتر خوانی ❊ چون عمل در تو نیست نادانی ❊ نه محقق بود نه دانشمند ❊
چارپایی برو کتابی چند ❊ آن تهی مغز را چه علم و خبر ❊ که برو هیزم است
یا دفتر پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت
هرکه پرهیز و زهد و علم فروخت ❊ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت حکمت عالم ناپرهیزکار
کور مشعله دار است بیت بی فایده هرکه عمر در باخت ❊ چیزی نخرید و زر بینداخت
ملک ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد
پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان
شعر پندم اگر بشنوی ای پادشاه ❊ در همه عالم به ازین پند نیست ❊ جز بخرد
مفرما عمل ❊ گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار
نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن
بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر مظلومان
بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ❊ بدولت تو گنه میکند بانبازی ❊
پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان

میان دو کس آتش افروختن * نه عقلست خود درمیان سوختن * شعر * در سخن با دو
آهسته باش * تا ندارد دشمن خونخواره گوش * پیش دیوار آنچه گویی
هوش دار * تا نباشد در پس دیوار گوش * هر که با دشمنان بگوید
صلح * سر آزار دوستان دارد * بشوی ای خردمند از آن دوست
دست * که با دشمنانت بود هم نشست * پند * چون در امضای کاری
متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر برآید * بیت * با مردم سهل خوی
دشوار مگوی * با آنکه در صلح زند جنگ مجوی * پند * تا کار بزر برآید جان
در خطر افکندن نشاید چنانکه عرب گوید آخر الحیل السیف * بیت * چو دست
از همه حیلتی درگسست * حلالست بردن بشمشیر دست * حکمت * بر عجز دشمن
رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند * بیت * دشمن چو بینی ناتوان
لاف از بروت خود مزن * مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن *
لطیفه * هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای
قطعه * پسندیده است بخشایش ولیکن * منه بر ریش خلق آزار مرهم *
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار * که این ظلمست بر فرزند آدم * پند * نصیحت

لطیفه * بدخوی در دست خوی بد خود گرفتار است هر کجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص
نیابد * بیت * اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی * ز دست خوی بد خویش
در بلا باشد * پند * چو بینی که در سپاه دشمن خلاف و مفارقت افتاد تو جمع باش
و اگر متفق و جمعند از پریشانی اندیشه کن * قطعه * برو با دوستان آسوده
بنشین * چو بینی در میان دشمنان جنگ * و گر دانی که با هم یکزبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ * حکمت * دشمن چون از همه حیلتی درماند
سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد * لطیفه * سر مار
بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد * بیت * اگر این غالب
آید مار کشتی * و گر آن غالب آید دشمن رستی * دیگر * بروز معرکه ایمن مشو ز خصم
ضعیف * که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت * پند * خبری که دانی
دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد * شعر * بلبلا مژدهٔ بهار بیار * خبر
بد به بوم بازگذار * پند * پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر که بر قبول
کلی واثق باشی و گرنه در هلاک خود میکوشی * بیت * بسیج سخن گفتن آنگاه
کن * که دانی که در کار گیرد سخن * حکمت * هر که خود را نصیحت نکند و به نصیحت دیگری

توانایی نیکویی کند در وقت ناتوانی سختی ببیند بیت بد اختر تر از
مردم آزار نیست: که روز مصیبت کسش یار نیست حکمت جان در حمایت
یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را
بفروشند تا چه خرند بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی: ببین
که از که بریدی و با که پیوستی حکمت شیطان رجیم با مخلصان نمی آید و سلطان
با مفلسان مثنوی وامش مده آنکه بی نمازست: ور خود دهنش ز فاقه
بازست: کو فرض خدای نمی گذارد: از قرض تو نیز غم ندارد حکمت هر چه
زود برآید دیر نپاید و حکیمان گفته اند که دولت تیز را بقا نبود قطعه خاک
مشرق شنیده ام که کنند: بچهل سال کاسهٔ چینی: صد بروزی کنند در بغداد
لاجرم قیمتش همی بینی دیگر مرغ از بیضه برون آید و روزی طلبد: و آدمی
زاده ندارد خبر از عقل و تمیز: آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید: وین بتمکین
و فضیلت بگذشت ز همه چیز: آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست: لعل دشوار
بدست آید از آنست عزیز حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید مثنوی بچشم
خویش دیدم در بیابان: که آهسته سبق برد از شتابان: سمند بادپای

قیمت لعل و سنگ یکسان بودی تشبیه نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا
در وست کار اندرون دارد نه پوست بیت توان شناخت بیک لحظه
در شمایل مرد: که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم: ولی ز باطنش ایمن مباش و غره
مشو: که خبث نفس نگردد بسالها معلوم حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود
ریزد قطعه خویشتن را بزرگ می بینی: راست گویند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی: تو که بازی کنی بسر با قوچ پند پنجه با شیر و مشت
بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت جنگ و زور آوری مکن با مست: پیش
سرپنجه در بغل نه دست حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است
در هلاک خویش قطعه سست بازو بجهل می فکند: پنجه با مرد آهنین چنگال
سایه پرورده را چه طاقت آن: که رود با مبارزان بقتال حکمت هر که نصیحت
نشنود سر ملامت شنیدن دارد مثنوی چون نیاید نصیحتت در گوش: اگرت سر
زنش کنم خاموش حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچو سگان
بازاری سگ شکاری را ببینند مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند سفله چون
بهنر با کس بر نیاید به خبثش در پوستین او افتد بیت کند هر آینه غیبت حسود

عجب نیست سنگی باشد که جوهری را همی شکند **بیت** نه عجب کو فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش **قطعه** گر خردمند را دیاش جفائی بیند تا دل خویش
نیازارد و در هم نشود سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند قیمت سنگ
نیفزاید و زر کم نشود خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن صورت بندد
شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند
**بیت** بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی **حکمت** جوهر اگر
در خلاب افتد همچنان نفیس است و اگر غبار بر فلک رود همچنان خسیس است
استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر
اگرچه نسب عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن بنفس خود هنری ندارد
با خاک برابر است قیمت شکر نه از نی است که آن خاصیت وی است **مثنوی**
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر
داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آزر **لطیفه** مشک آنست که خود
ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان

ان استحکم **بیت** چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن
کشی **وعظ** معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده‌تر
که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند
شرمساری بیشتر برد **مثنوی** عامی نادان پریشان روزگار به ز دانشمند
ناپرهیزکار کان بنابینائی از ره اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه
اوفتاد **حکمت** هر که در زندگی نانش نخورند در مردگی نامش نبرند لذت
انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف علیه السلام در خشک سالی
مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکردی **مثنوی** آنکه در راحت و تنعم
زیست او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند
که باحوال خود درماند **بیت** ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار که خر خارکش
سوخته در آب و گل است آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه
بر روزن او می‌گذرد دود دلست **حکمت** درویش ضعیف حال را در تنگی
خشک سالی مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی
پیش او بری **قطعه** خری که بینی و باری بگل درافتاده بدل برو

دشمن **بیت** مردکی خوی نیک منظر را دیدم : در رقعه در پوستین صاحب جاه : گفتم
ای خواجه گر تو بدبختی : مردم نیکبخت را چه گناه : الا تا نخواهی بلا بر حسود :
که آن بخت برگشته خود در بلاست : چه حاجت که با وی کنی دشمنی : که او را
چنان دشمنی در قفاست **حکمت** تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست
و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد
بی علم خانهٔ بی در **نکته** مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست
نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون
سواری خفته عاصی که دست بر دارد به از عابدی که در سر دارد
**بیت** سرهنگ لطیف خوی دلدار : بهتر ز فقیه مردم آزار : عالم
بی عمل زنبور بی عسل است **نظم** زنبور درشت بی مروت را گوی : باری
چو عسل نمیدهی نیش مزن : مرد بی مروت زنست و عابد با طمع راه زن
**شعر** ای بناموس کرده جامه سپید : بهر پندار خلق و نامه سیاه : دست
کوتاه باید از دنیا : آستین خواه دراز و خواه کوتاه : دو کس را حسرت
از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید یکی تاجری کشتی شکسته دوم

اگرچه طبیعت ایشان نگیرد ولیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات
رود بنماز کردن در اشتغال بخمر خوردن منسوب شود الا بخمر خوردن **مثنوی** رقم بر خود
بنادانی کشیدی : چو نادان را بصحبت برگزیدی : طلب کردم ز دانائی یکی پند :
مرا گفتا که با نادان مپیوند : اگر صاحب تمیزی خر بباشی : وگر نادانی ابله
تر بباشی **عبرت** حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ
ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر راه هولناک پیش آید که موجب
هلاک باشد و طفل بنادانی آنجا کشد زمام از کفش بگسلاند و متابعت نکند
که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع زیادت کند **قطعه** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش :
وگر ستیزه کند در دو چشمش آگن خاک : سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت** هر که در پیش سخن دیگران
افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش معلوم کنند **قطعه** ندهد مرد هوشمند
جواب : مگر آنگه کزو سؤال کنند : گرچه بر حق بود فراخ سخن : حمل دعویش
بر محال کنند **ادب** ریشی درون جامه داشتم و شیخ هر روز بپرسیدی که ریشت

که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش
کنمت دل تنگی نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من
کی شتابی **قطعه** که اندر نعمتی مغرور و غافل ؛ که اندر تنگدستی
خسته و ریش ؛ چو در سرّا و ضرّا حالت اینست ؛ ندانم کی بحق پردازی
از خویش **حکمت** اراده بیچون یکی را از تخت پادشاهی فرود
آرد و دیگری را در شکم ماهی نگاه دارد **نظم** وقتیست خوش آنرا
که بود ذکر تو مونس ؛ ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس ؛ اگر
تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان
در رساند **قطعه** گر بمحشر خطاب قهر کند ؛ انبیا را چه جای معذرتست ؛
پرده از روی لطف گو بردار ؛ کاشقیا را امید مغفرتست ؛ هر که
بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی
ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر **بیت** پندست خطاب
مهتران وانگه بند ؛ چون پند دهند و نشنوی بند نهند ؛ نیکبختان
بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ ایشان

بشکند دست ؛ ضعیفان را مکن بر دل گزندی ؛ که درمانی بجور زورمندی ؛
**لطیفه** عاقل چون خلاف اندر میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد
که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان مقامر را سه شش می باید
ولیکن سه یک می آید **نظم** هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ؛ ولیکن
اسب ندارد بدست خویش عنان **حکمت** درویشی در مناجات میگفت
یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک
آفریده **حکمت** اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست کرد
جمشید بود گفتندش چرا زینت همه بچپ دادی با وجودی که فضیلت
راست راست فرمود که راست را زینت راستی تمام است **قطعه**
فریدون گفت نقاشان چین را ؛ که پیرامون خرگاهش بدوزند ؛ بدان را
نیک دار ای مرد هشیار ؛ که نیکان خود بزرگ و نیک روزند **نکته** بزرگی را
پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم چرا در دست چپ
میکنند فرمود که ندانستی که اهل فضل همیشه محروم می باشند **بیت** آنکه حظ
آفرید و روزی بخت ؛ یا فضیلت همی دهد یا بخت **نکته** نصیحت پادشاهان

گذشت در بغداد کرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست
نیاید چو سرو باش آزاد **حکمت** دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت
و نخورد و دیگر آنکه دانست و عمل نکرد **قطعه** کس نبیند بخیل فاضل را که نه
در عیب گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد
تمام شد کتاب گلستان والله المستعان درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست
از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت **بیت** کهن خرقهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن اغلب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز
و کوته نظران را بدین علت زبان طعن درازست و نباید دانست که مغز
دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست
ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن بسوی ایشانست پوشیده نماند
که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده ام و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت
برآمیخته تا طبع ملول از دولت قبول محروم نماند **مثنوی** ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین
کریم خطاپوش پوزش پذیر خداوند بخشندهٔ دستگیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت بهر در که رفت هیچ عزت نیافت
نه عذرآوران را بگیرد بجور نه گردنکشان را بگیرد بفور
اگر خشم گیرد بکردار زشت چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی پدر بیگمان خشم گیرد بسی
اگر خویش راضی نباشد ز خویش چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نبد بکار عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
ولیکن خداوند بالا و پست بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر با جفا پیشه بشتافتی که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد

چو سجادهٔ نیک مردان بر آب

لطیف کرم گستر کارساز | که دارای خلق است و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی | که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را به سر بر نهد تاج و تخت | یکی را به خاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش | گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گران است منشور احسان اوست | درین است توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد | هم او پرده پوشد ز آلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم | بمانند کروبیان صم بکم
دگر دله بخشد ز خوان کرم | عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف بزرگیش بر | بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب | تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر | بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب | خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس | نه بر حرف او جای انگشت کس

محیط است علم ملک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید | نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند | بلا احصی از تک فرومانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن
دگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بر وی ره بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است | یکی دیده ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | دگر برده ره باز بیرون نبرد
بترسد خردمند ازین بحر خون | کزو کس نبرده است کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی | نخست اسب باز آمدن پی کنی
تامل در آیینهٔ دل کنی | صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند | زخود غیبت کردی و هستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری | وز آنجا ببال محبت پری

شبی بر نشست از فلک بر گذشت / به تمکین و جاه از ملک بر گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیش رو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الورا
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
بخصوص الصاحب ذوالفقار / علی ولی شاه دلدل سوار
خدایا بحق نبی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دویم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم وصف مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
بمانده است با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلند است در باغ و پست
الا ای هنرمند پاکیزه خوی / هنرمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش

نیاید برش دردناکی و غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برار
کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست — ز گردن فرازان تواضع نکوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود
چو او هم خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهان است یاد
نه بینی در ایام او رنجه — که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز دور زمان — بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد — سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد — و از اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هرچه گوید فسانه ست و باد
همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک — که جانش بر اوج است و جسمش بخاک
خدایا بدین تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل یاد باد — فلک یاور سعد بونصر باد

اتابک محمد شه نیک بخت — خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوان بخت و روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار — که رود چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز — سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه — که پیرایه سلطنت خانه
نگه دار یارب بچشم خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار — مرادش بدنیی و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد — وز دور گیتی گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان — که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس — چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید — سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا

[illegible]

تو منزل شناسی و او راه رو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که این است سجادهٔ راستان
اگر بندهٔ سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرماندهٔ ذو الجلال | چو درویش پیش توانگر بنال
که پروردگارا توانگر تویی | توانای درویش پرور تویی
نه کشور خدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان فرمان دهم
چه برخیزد از دست کردار من | مگر دست لطفت شود یار من
خدایا تو در کار خیرم بدار | وگرنه نیاید ز من هیچ کار
دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار | خداوند را بندهٔ حق گذار

[illegible]

اگر جادهٔ بایدت مستقیم | ره پادشاهان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی | بامید نیکی و بیم بدی
گرین هر دو در پادشه یافتی | در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار | بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست | در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یکسواره سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه | که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور مترس | از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب | که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور | بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید ز بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش

[illegible]

پیغشان و لشکر ز فارق نشین | که از صد یکی را نه بینی امین
دو هم جنس دیرینه هم قلم | نباید فرستاد یکی بهم
چه دانی که هم دست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می‌زند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوش خوی بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند | مگر آن کز او نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس اندر بجای | پل و خانی و خان مهمان سرای

سر گرگ باید هم اول برید | که چون گوسفندان مردم درید
چه خوش گفت بازارگانی اسیر | چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی باید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند | چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو دار بازارگان و رسول | که نامت برآید بصد در قبول
بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب | کز او خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست | که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز | وز آسیب ایشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن | حق سالیانش فرامش مکن

جهاندیده‌ای دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگذاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان دست بر بر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی
که بخت جوان باد و دولت رهی

شهنشه بگفت از کجا آمدی
چه بودت که نزدیک ما آمدی

بگفت ای خداوند روی زمین
خدایت معین باد و دولت قرین

نرفتی درین مملکت منزلی
کز آسیب آزرده باشد دلی

ملک را همین خلق پیرایه بس
که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و داماان گوهر فشاند
بنطقی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد
به نزد خودش خواند و اکرام کرد

حسودی که یکجو خیانت ندید
بکارش نیاید چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه‌ای
که در وی تواند زدن طعنه‌ای

امین و بد اندیش طشتند و مور
نشاید در و رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام
بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از سه دیگری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست
بطبعش هواخواه گشتند و دوست

در او هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان بصر

از آسایش آنگه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

وزیر اندرین شمه راه برد
بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست
نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سریست
خیانت پسند است و شهوت پرست

چو نقش بدت در ایوان شاه / درم روی کرده است زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری برآورد بانگ غریو
که ای نیکبخت آن نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین میکشندم زشت
مرا همچنان نام نیکست لیک / ز غفلت نگوید بد اندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آنرا غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآمد درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرمان دهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام / نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه / نمی باشدت جز بایشان نگاه
بخندید مرد سخندان و گفت / حقست این سخن حق نشاید نهفت

ملک را دل از این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز / چو گفتی نگردد بزنجیر باز
نگه کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش / حکایت کنانند و ایشان خموش
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
دگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد دهشت زیان
چو دیده بدیدار کردی دلیر / نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا برآشفت و کین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطا از تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارمت در حرم

[illegible]

بتدبیر دستور دانشورش
به نیکی شد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهی که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بوبکر سعد است و بس

بهشتی درختی توای پادشاه
که افکندهٔ سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم
که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای
گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کردهٔ
که این سایه بر خلق گستردهٔ

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

ثواب است پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی
حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار
چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند مرد را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست

[illegible]

بر آفاق اگر سربسر پادشاست
چو مال از توانگر بگیرد گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز
ز دیبای چینی قبائی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر این میستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزانه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد
ملک باج و دهیک چرا می برد

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال بینی در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

[illegible]

من آنم که اسبان شه آورم | بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای | بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز منعم نباید نهفت
نه تدبیر میمون و رای نکوست | که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای | ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
توانم من ای نامور شهریار | که اسبی برون آورم از هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای | تو هم گلهٔ خویشتن را بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد | نکوهیش گفت و نکوئیش کرد
همی رفت و میگفت در خود چنین | بباید نوشت این نصیحت بدل
دران تخت و ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه | بکیوان برت کلهٔ خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش | اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نی عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی
خبر یافت گردنکشی در عراق | که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز | غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست | که نتواند از پادشه دادخواست
یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری | فرو مانده در قیمتش مشتری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود از روشنائی بروز
قضا را درآمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب شیرین ز حلق
بفرمود و بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع | فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل مردم اندوهگین
نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر | نه پندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیریاز | بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست

نه بیند ... کسی ... فاسقی ... دیگر نشان | ... سیمی ... بچ ... نیم ... محتشان
... مجلسی می سرود و بدوش | ... آمد ... روشن
مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس | نبیند دگر فتنه بیدار کس
در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی | ...
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو میبگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت نه از خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
به اخلاص پاکیزه و درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین جامه زیر قبا داشتند

شنیدم که کردی کشی سرفراز
بنزد خردمندی آمد فراز

که یا بام از دست دشمن نماند
جز این قلعه کشهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان و تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا اینقدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست اگر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد

شنیدم که پاشش خدادوست بیج
ملک سیرت و آدمی پوست بیج

بزرگان نهادند سر بر درش
که در می نیاید بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده بده

دران مرز کان پیر هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوانی که در پا فتی
بسرپنجگی پنجه بر تافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند ازان ظلم و عار
ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند و مسکین و ریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جائی که گردد دراز
نه بینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه
نکردی خدادوست در وی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
به نفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستی است
ترا دشمنی دانی از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم
بعزت ز درویش کمتر نیم

مینداز در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی تواناتر از وی شوی
لب خشک مظلوم را گو بخند | که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش
بهمت برآر از ستیهنده شور | که بازوی همت به از دست زور
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا ایستی
برین گفت خواهم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت

یکی را که بینی بر دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

شبی دود خلق آتشی بر فروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود | که دکان ما را گزندی نبود
کسی گفتش ای پای بند هوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار | دگر چه سرایت بود در کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون میخورد
مگوی درست است رنجور دار | که می پیچد از غصه رنجور وار
تنک دل چو یاران بمنزل رسند | نخسپد که واماندگان در پسند
دل پادشاهان بود بار کش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی | که گر خار کاری سمن ندروی
خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیر دستان ستم

بدنباله راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

[illegible]

چو بخشش نکون بود و در کاف و کن
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چو گفتند نیکان بدان ننگرد
تو بر خور که بیدادگر برنخورد

گناهش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

ازان رسم بد ماند ازو نام ننگ
بدان را نباشد شد انجام نیک

یکی بر سر شاخ بن می برید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا که این مرد بد میکند
نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجایست اگر بشنوی
ضعیفان مفکن بکتف قوی

که فردا بداور برد خسروی
گدایی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بری مهتری
مکن دشمن خویش را کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن جامه از تا توانی براز
که گر بفکندت شوی شرمسار

خجالت بود پیش آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

[illegible]

که شه دادگر بود و درویش [illegible]
دران ملک قارون برفتی دلیر
[illegible]

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردن کش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیر زن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین بر کشند

پدر بعد ازان روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل
وفاتش فرو بست دست از عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق بهنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بونصر سعد

[illegible]

[illegible]

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک آیدش
شرانگیز هم در سر شر بود / چو کژدم که در خانه کمتر بود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست / که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو / پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت / کزو خرمن عافیت بر نداشت
نه هرگز شنیدم که در عمر خویش / که بدفعل را نیکی آید به پیش

گریزی بچاه اندر افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاده عاجزتر از خود ندید

[illegible]

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
پسر گفتش ای نامور شهریار / یکی دست ازین مرد صالح بدار
که خلقی بدان روی دارند و پشت / نه رایست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی درین فکرت آن شب بخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نماند / عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو بر کودکان بر نیایی بمشت

[illegible]

بخوان تا بخواند دعائی برین — که رحمت فرستد ز سما بر زمین
نرفته است جز بر رو ناصواب — دلی زنده و دعوتی مستجاب
بفرمود تا چاکران خدم — بخواندند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد حقیر — تهی چشم در لباسی حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند — که در رشتهٔ سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت — به تندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر — به بخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند — اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده با خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن
دعای ستمدیدگان در پیت — کجا دست گیرد دعای ویت
شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حق است اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

شنیدم که در مصر میر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش به شب — شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود — چه حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم — که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان کندن — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در اندم ترا می نماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز
کنونت که دستست دستی ببر — دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر بر نداری ز بالین گور

[illegible]

اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا چون میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری
چو الب ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
به تربت سپردندش از تاج و گاه / نه جای نشستن بد آماج گاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی دولت و ملک سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امروز چون ده تراست / که سال دگر دیگری ده خداست
شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور

[illegible]

مگر کان فرومایه زشت کیش / بکارش نیاید خر لنگ ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / وز و دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند / که شنعت بر او تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفت اکنون ره خویش گیر / هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد / ز دشنام چندانکه بایست داد
وزین سو پدر دست بر آسمان / که یا رب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار / کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مراد در هلاک / شب گور چشمم نخسپد بخاک
اگر مار زاید زن باردار / به از آدمیزاده دیو سار
زن از مرد موذی به بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد با خود کند / از آن به که با دیگری بد کند

[illegible]

نه تنها منت گفتم ای هوشیار / که برگشته بختی و بدروزگار
چرا چشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
ور آید و دشوارت آید سخن / وگر هرچه دشخوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بیگنه کشتن است
مرا پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بدروزگار / بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار

بگفت ارچه بر دل گزند آیدت / چه خصلت ز من ناپسند آیدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم / یکی بار بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / برآشفت نیک و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد / دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
پریچهره را هم نشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه نیست / که گوید فلان خار در راه نیست
بگمراه گفتن نکو میروی / جفای تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش / هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است / کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز داروفروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند / ز سعدی ستان تلخ دارویی پند

نباید بر رسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد
دگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / از این هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش حسرت آلوده تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / که از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید از این صعب تر زیستی

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین خورده باید بهم
زر افشان چو دنیا نخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه در حق میان
دریغ است با سفله گفت از علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت

چو دستی نشاید گزیدن ببوس | چو با غالبان چاره رفق است و بوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست | که وی را بفرصت توان کند پوست
بتدبیر رستم درآید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگرچه زبون است به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد | نه مردی است بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ | بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست | حلال است بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ | وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار | ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب | نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست | که با کینه ور مهربانی خطاست

هوا بینی ار گرد هیجا چو میغ | بگیرند گرد دست بردن بتیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقهٔ کارزار
گر او پیش دستی کند غم مدار | ور از قلب سالار معرکش برآر
ندانی که لشکر چو یک وزه راند | سرپنجهٔ زورمندش نماند

دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ | چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشد و سیر
بهای سر خویشتن میخورد | نه انصاف باشد که سختی برد

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور بشود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند در پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن — که روز دغا سر بتابد چو زن

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت

امانت نباید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس هم سفره و همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای — یکی اهل بازو یکی اهل رای

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند — بر آساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن بود مشتغل — تو با دوست بنشین به آرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرگشایان مغفر شکاف — نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بجنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندهٔ ریش را — نه بینی دگر بندهٔ خویش را

نترسد که بندش دوران کند — وگر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر

1.i.1951

ببند بر حلق بداندیش کوش | مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت | در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست | بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی | چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
بباز و توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد | اگر بر فریدون زد از پیش برد

## باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای | که معنی بماند ز صورت بجای
اگر دانشی جود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود

لفظا مکی مربوطست
بمصرع دوم

BOOK II
باب دوم در احسان

پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن
عجب نیست پژمرده و تیره بخت | که بی بیخ تازه نباشد درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک | بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش | تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم | که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

یکی خار پای یتیمی بکند | بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید | کز آن خار بر من چه گلها دمید

چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می بری دست جود

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان برغبت خرد

که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنین دلبری یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

یکی رفت و دینار ازو صد درم / خلف بود صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از زر برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خورسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیکره بر افشان مکن هر چه هست
بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

همان به که امروز مردم خورند     که فردا پس از من به یغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان     نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای     فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار     که دیوار عقبی کند زرنگار
بدنیا توانی که عقبی خری     بخر جان من ورنه حسرت بری

برآورد وقتی زنی پیش شوی     که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای     که این جو فروشی است گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس     بیک هفته رویش ندیده است کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز     بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت     نه مردی بود نفع ازو برگرفت
ره نیک مردان آزاده گیر     چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق اند     خریدار دکان بی رونق اند
جوانمردی ار راست پرسی ولیست     کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

ببر تا ز خوانت نصیبی دهند     که فرزندکانت نظر در رهند
یکی بود مطبخ امروز سرد     که سلطان شب نیت آوازه کرد
زن از نا امیدی سر اندر کشید     همی گفت با خود دل از غصه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست     که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست     به از صایم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت     که درماندهٔ را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری     ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین     بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آئینه نیز     ولیکن صفا را بباید تمیز

یکی را کرم بود و قوت نبود     کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد     جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد     مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار     نگیرد همی بر بلندی قرار

شبی زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن مرده دل گر بمیرد چه باک

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان از او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیکمرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بار دگر

نشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سر و پای حالش دگرگونه گشت
برین ماجرا روزگاری گذشت

غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست رویش گشاد

بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قلمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای
برآورد بیخویشتن نعره‌ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرده اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

**Author/s:**
Sad.

**Title:**
Kullyt-i Sad

**Date:**
1247 [1830?]

**Persistent Link:**
http://hdl.handle.net/11343/23226

**File Description:**
Part 2

فقیهی برافتاده مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پیرمرد
تکبر مکن چون به نعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
نخود میرود هر که جویای اوست | بعنفش کشان می برد لطف دوست
نگه تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

نهاده است باری شفا در عسل | نه چندانکه زور آورد در اجل
همیدون کسی منفعت در نبات | اگر خواجه را مانده باشد حیات
رمق مانده‌ای را که جان در بدن | برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

در معرفت دیدهٔ آدمی است | که بگشوده بر آسمان و زمی است
کیت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود | در این جود بنهاد و در آن سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه بر داشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه | بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثال گر | که صورت نبندد از آن خوبتر

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوش است / که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عنقریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحت‌گر شاه این بقعه‌ای
چه معنی است در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
عبادت به تقلید گمراهی است / خنک رهروی را که آگاهی است
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندیده گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صواب است و فعلت جمیل / به منزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جز این بت که هر روز از اینجا که هست / برآرد به یزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم به فرمان پیر / چو بیژن به چاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی‌وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب در این قید غم مبتلا / یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل‌زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
فتاد آتش صبح در سوخته / به یکدم جهانی شد افروخته
مغان تبه‌رای ناشسته‌روی / به دیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد و زن در نماند آن زمان / در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
به یکبار از ایشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد به جوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان به من
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندر او محکم است / خیال محال اندر او مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت

زمانی به سالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
به گریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل
دویدند خدمت‌کنان سوی من / به عزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / به کرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم به دست / که لعنت برو باد و بر بت‌پرست
به تقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی بر زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر و تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل به زر
پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی به دست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کآهن برو موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش به چاهی درانداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر نهد بر درت بنده‌وار / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستان آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم‌گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
به چابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن به دندان بگیر
نبود در اوراق سعدی این پند / که چون پای دیوار کندی مایست
به هند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا به راه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نیاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش
که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم
دگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها
هنوزم بگوش است آن پندها

یکی آنکه هر گه که دست نیاز
برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم
به نیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند
که سر رشته از غیب در میکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک
نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

اگر مرد مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی درافکنده غلغل بکوی

جهان دیده پیری ز ما برکنار
ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرارفت کای پیرمرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم
به آرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید
شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بید مشک
بریزد درخت گشن برگ خشک

کهن پیری آمد بر طبیب — ز نالیدنش تا بمردن غریب
که دستم بگیر ای خداوند رای — که پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام — که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان در گسل — که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی زدی دست و پای — در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت — مزن دست و پا کاب از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزه بخواهد دمید از گلم
اگر در جوانی زدی دست و پای — در ایام پیری بهش باش و رای
تفرج کنان بر هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت — بلهو و لعب زندگانی گذشت

شبی خوابم اندر بیابان فید — فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز — زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس — که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است — ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان — بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر — نه بینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشاند جو — چه گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود — چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
چو شیب اندر آمد بروی شباب — شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آنگه ز سر برگرفتم امید — که افتادم اندر سیاهی سپید

زدست تشما مرده بر خویش | گرش دست بردی دریدی کفن
که چندین زتیمار دردم مسیح | که روزی دوکس زنو کردم مسیح
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ نیست ناتوان کرد ریش
محقق چو بر مرده ریزد کلش | نه بردی که بر خود بسوزد دلش
زهجران طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که زشت است ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست | نه آنگه که سر رشته بردی ز دست
نشستی بجای دگر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن
خرامش کر بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا هر چندان تو دست زور | که پات ترقه است بر ریگ گور
اگر پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن
منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید برو گرد کان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست | حباب از همین یک نفس را که هست

بسی گشت این مدبر م | روم زین پس عبقری گسترم
خیالش صرف کرد کالیوه رنگ | بموشش فرو برد خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند | نو روز خواب و دگر نمازش نماند
بصحرا بر آمد سراز غشوه مست | که جایی نبودش قرار نشست
یکی بوسه کو رکل می سرشت | که خاص کند زان گل گور خشت
در اندیشه در خود فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین و لب | که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهان است باز | که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال | که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم غفلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرم بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک | که فردا شوی سرمه در چشم خاک

میان دو تن دشمنی بود و جنگ | سر از کبر بر کرده چون پلنگ

عجب گر تو رحمت نیاری بر او — که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان — که بر ما بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم — که بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود — که گوئی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک — خروشی بگوش آمدم دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر — که چشم و بناگوش و رویست و سر

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد — که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختری خانه بود — بمعجر غبار از پدر می‌زدود
بدو گفتش ای نازنین مهر من — که تو دیده دل داری از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک — که بارش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور — دوان میبرد تا بسر شیب گور

ز عهد پدر یادم آید همی — که باران رحمت بر او هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلی رسند — ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش — که گردد برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول — اولو العزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که دهشت خورند انبیا — تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند — ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش — که باشند زنان در قبول از تو پیش
زنان را بعذری معین که هست — ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن — رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

یکی برد با پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار دست آن کینه‌ور | همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست با خود نیازردمی | کی از دشمن جفا بردمی
تو با جور دشمن بدردیش پوست | رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد | که دشمن نیارد که بر تو گرد
تو با دوست یکدل شو و یک سخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن

دریغ است فرموده دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار | چو بیچارگان دست زاری برآر
اگر رفت از اندازه بیرون بدی | چو گفتی که بد رفت بیرون بدی

همی یاد دارم ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر | برو دامن راه‌دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان ز طفلان بقوت کمند | مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت

نیاسائی از جانب هیچکس | برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز بیگانگان است و خویش

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام | برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمکار دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش | به تندی پریشان مکن وقت خوش
روانش ز دیده بر چهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک | مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ روئی خورند | وز و عاقبت زرد روئی برند

چو برکس نباید دسیسم بسم | تو اگر جهان شحنه گیرد چه غم
نیاورده عامل غم اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
نکونام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
دگر عیش را فرصت است زیر | زبان حسابش نگیرد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار
اگر کند رایست در بندگی | زجانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر باز مانی ز دد کمتری

یکی را بچوگان مه دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت | یکی پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر بشه بردی بوتحه سوز | گناه آبرویش نبردی بروز
کی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم | در عذر خواهان نه بندد کریم

شب گور خواهی منور چو روز | از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد | قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز | ز رحمت نگردد تهی دست باز
چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار | بامید عفو خداوندگار

بتکبیر مردان شمشیر زن | که مرد دغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند | که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام | مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست | وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است | گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد | بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم | که صورت نبندد در دیگرم

چو شایسته گوئی که خواهی بهشت | نمی زیبدت ناز بر روی زشت
بگفت این سخن مرد دیگر که مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب دارم از لطف پروردگار | که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضل خودت دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم | نیابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بجائی رسم | وگر بفگنی بر نگیرد کسم

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان
مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بطاعت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دستگیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند از خود براند مگس

بسم الله الرحمن الرحیم

بیت

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را | پروردگار خلق خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان | رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش | یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف | فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله | الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید | باری ز آب چشمه کند سنگ در شتا
گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب روز | گلگونه شفق کند و سرمه دجا
دریای لطف اوست و گر نه سحاب کیست | تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

خود دست و پای بلاغت کجا رسد | تا در بحار وصف جلالت کند شنا
خواهندگان درگه بخشایشش توانند | سلطان در سرادق و درویش در عبا
آن دمت بر تضرع و این روی بر زمین | آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
گاهی سموم قهر تو همدست با سموم | گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
مردان راه تو ز نظر خلق در حجاب | شب در لباس معرفت و روز در عبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر | برگشته طالعی که فرامش کند ترا
چندین هزار سکه پیغمبری زدند | اول بنام آدم و آخر بمصطفا
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل | رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد | خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
دانی که در بیان اذا الشمس کورت | معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه سر از خواب بر کند | خورشید و ماه را نه بود لایق ضیا
ای برترین مقام ملایک برآسمان | ما منصب تو زیر ترین پایه علا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار | با وحی آسمان چه زند سحر مقتدا
یارب بدست او که قمر را دو نیم کرد | تسبیح گفت در کف میمون او حصا

[illegible]

همواره از تو لطف خداوندی آمده است / در ما چنانکه در خور فعل ماست سزا

عدلست اگر عقوبت ما بیگنه کنی / لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد پشه / ور تربیت کنی به ثریا رسد سها

دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف / باز از گمان لطف تو دل میدهد رجا

یارب قبول کن به بزرگی و لطف خویش / کان را که رد کنی نبود هیچ ملتجا

ما را تو دستگیر و حوالت مکن بکس / الا الیک حاجت و در بارگاه فلا

مائیم بندگان گنه کار و تو کریم / حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

کردی هر آنچه شرط خداوندی تو بود / ما با تو هیچ کار نکردیم ربنا

سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی / اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا

ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی / در پای بسته بند عصا دست بر گشا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد / بالای هر سری قلمی رفته از قضا

کس را بجز طاعت خویش اعتماد نیست / آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا

تا روز اولت چه نبشته است بر جبین / زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ / گوید بکش که مال سبیل است جان فدا

[illegible]

[illegible]

ما اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست / لعلم اگر لبیب مه تفاوت کند عا

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را / بیا مطالعه کن گو بهار زمین را

عجیب نیست اگر تیغ کند گل نسرین / همانکه صورت آدم کند سلاله طین را

حکیم بار خدائی که صورت گل خندان / درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی / ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی / که در شاهد عاجز کنند چهره چین را

کمان ابرو ترکان به تیر غمزه جادو / کشاده بر دل عشاق مستمند کمین را

هزار ناله ببلبل زهر دیار بر آمد / چو بر کنند علامات شاه حلقه چین را

بهم بر آمده آب از نهیب باد بهاری / مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را

بگر شکوفه بخندید و بوی عطر آورد / که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب خوش / که دیو شد که فرشتان ندیده اند قرین را

هزار دستان بوکل سخن سرای چو سعدی / دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب / که هیچ ملک ندارد چنین حفیظ و امین را

[illegible]

مصاحب بد را نیست عریق باد برحمت | که چون تو عاقل و هشیار پرور بد مبین را

درسخن بد و مصرع چنان لطیف بیدم | که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را

بگو بنجش که دنیا بهیچ کار نیاید | خر آنکه نبش فرستد روز بازپسین را

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست | مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر | حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد | نتوان یافت در آئینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروز است | روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجهٔ دیو بیازوی ریاضت بشکن | کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی | صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدا | مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند | مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی | کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست

خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور | برگ مرگت چو غم از برگ زمستانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش | که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجت است عیان را باستماع بیان | که بیوفائی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق | که باز در عقبش نکهت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری | بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست

دلا رفیق درین کاروانسرای مبند | که خانه ساختن آئین کاروانی نیست

اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی | بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد | که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم برمکش که مردان را | زبان سلیم تر از گوی بی لسانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر | که کار مرد خدا جز خدای دانی نیست

مخور ز جو بیدادان گاو و تخم کالشان را | امید خرمن اقبال آنجهانی نیست

جهان بدست بدادند دوستان خدای | که پای بند جهان را اخراج عیانی نیست

نکو که حیف بود دوست بر خود آزردن | علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست

زمین بتیغ بلاغت گرفتی ای سعدی | سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت | نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

پی رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت
که در طبیعت این گرگ کله باقی نیست

چه حاجت است عیان را باسماع بیان
که هیچ فایده دور فلک بجای نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکهت خزانی نیست

سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست
که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخواست

روز رویت چو بر انداخت نقاب از سر زلف
گوئی از روی قیامت شب یلدا برخواست

ورق خوبی معشوق ز هم بر گردید
قلم عاقبت از عاشق شیدا برخواست

ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد
که جهان از حرم راز معما برخواست

سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن بس
که قلم را نیز از دست تو سودا برخواست

هر آن نصیبه که پیش از وجود بنهاد است
هر آنکه در طلبش سعی میکند باد است

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع
که هر چه حاکم عادل کند نه بیداد است

کلید گنج اقالیم در خزینه اوست
کسی بقوت بازوی خویش نگشاد است

بچشم طایفه کج همی نماید راست
گمان برند که نقاش غیر استاد است

همانکه زرع و نخل آفرید و روزی و نو
ملخ بخوردن روزی هم او فرستاد است

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی
دو بینی از قبل چشم احول افتاد است

بجوانمردی و درویش نوازی مشهور
شنوا گر دلی و نیک نهادی مشهود

دگر آصف شنو اگر دارین پیش بفضل
نام حاتم شنوان برد ازین پیش بجود

هیچ خواهنده نشد از کف جودش محروم
هیچ درمانده نشد از در لطفش مردود

شرط عقل است که حاجت بهر کس نبرند
که نه از هر دل دستی کرم آید بوجود

شعله کوردی بگودان که اگر قارون نیست
کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

نیک بختان بخورند و غم دنیا بخورند
که نه بر اوج عفت ماند نه بر عاد ثمود

هر که با خود نشناسد کرم یار خدای
دولتش دیر نماند که کفورست و کنود

نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش
کین دو دنیا دهمی ماند و دیگر محدود

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

همه گویند سخن گفتن سعدی دگر است
همه دانند مزامیر نه همچون داود

ور حسود از سر بیمعرفتی گوید
طهر مریم چه تفاوت کند از جهل یهود

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
چشم حاسد چه تخواهد که نه بیند محمود

انکه در وصف نیاید کرمت و اخلاقت
که بگویند و چو شد بتوان گفت حدود

حسرت یاد رگیتی همه وقت آن تو داست
که براید چو تو فرزند مبارک مولود

[illegible]

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت / اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

مسمار کوهسار به نطع زمین بدوخت / تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک مرده به تأثیر آفتاب / بستان میوه و چمن و لاله زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان تشنه را / شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید / تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحیدگوی او نه بنی آدمند و بس / هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش / ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی / حیران بماند هر که بدین افتکار کرد

گویی کدام روح که بر کالبد دمید / گر با عقاب رحمتند که باز رجوع بار کرد

سرحلقت با لطاعت او بود ریش چشم / جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

لالت در بیان بلاغت بیان فضل / از غایت کرم که نهان آشکار کرد

ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

[illegible]

جهان بر آب نهاده‌ست و زندگی بر باد / غلام خاطر آنم که دل بدو ننهاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است / زمین سخت نگه کن که می‌نهی بنیاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل / همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل / چراغ عمر نهاده‌ست بر دریچهٔ باد

بسی برآید و بی ما فرو رود خورشید / بهار گاه خزان باشد و دی و مرداد

برآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

نکوهمت به تکلف فلان دولت و دین / سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد

یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق / خدات در کنف لطف خویش بامراد

توان برادر صاحبدلی که مادر دهر / بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

بروزگار تو ایام دست شه بنشست / یمین تو در اقبال بر جهان بگشاد

ولیک آنکه بقا از خدای نیک آید / بس است خلق جهان را که از تو نیک اخبار

همین نصیحت من گوش دار و نیکی کن / که دائم از پس مرگم کنی به نیکی یاد

[illegible]

امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین | که بارگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای خواست که اقلیم در حمایت او | به تیر حادثه در باره امان ماند
ضرورتست که نیکی کسی کند که سرشت | که نیکی و بدی از خلق و آسمان ماند
تو آن جواد زمانی که از دوام عوام | نویت بمشرب و شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب دردیست | ز هول قدر تو موقوف آشیان ماند
ترا کجا بهم جانی مثل زنند خطاست | گل شکفته که گوید بارغوان ماند
من این غلط نپسندم برای روشنیش | که طبع دست تو گویم به بحر و کان ماند
جمال و قدر و رفعت کجی و قدر کجا | من آن نیم که دران موهم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست | که نفس ناطقه را قوت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد | که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال گفت نیافت | حقیقتست که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار | که آن نماند و این ذکر جاودان ماند

برغم انف اعادی دراز عمر بمان
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

باد بوی سخن آورد گل و سنبل بید | در سخن رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز | نقشهائی که در و خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن | همچنانست که بر درگه دنیا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروزست | باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
عقل حیران شده از خوشه زرین عنب | فهم عاجز شده از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند | نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک بود سایه انبوه درخت | زیر هر شاخ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی | هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف | کوزه چندنباتست معلق بر بار
حشو انجیر چه حلوا گر صانع که همی | حب خشخاش کند در عسل شهد نگار
آب در پای ترنج و به و بادام روان | همچو در پای درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین | ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدائی که بتقدیر عزیز | ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور | نقشبندی نکند یار نگار

اینهمه رفتند یار شوخ چشم | هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
آنکه وقتی نطفه بودی بیخبر | وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ | سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی | فارس میدان و صید کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند | وانچه هستی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و قد نازنین | خاک خواهد گشت و خاکستر غبار
گل بخواهد چید بی شک باغبان | ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچست چون می بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی | به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب | تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد | خفته اندر کله هر سو سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان | من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن | ورنه جان در کالبد دارد حمار

هرکه دد یا مردم بد پرورد | دیر و زود از جان برآرندش دمار
ایکه داری چشم و عقل و گوش و هوش | پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل | نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح | من دعائی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی | حق نباید گفت الا آشکار
هرکه خوف و طمع در بارهت | از خطا باکش نباشد در تتار
دولت نوئین اعظم شهریار | انکیانو شود در عالی تبار
منعما سعدی سپاس نعمت | کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر | بیش از آن کز ما نیاید هیچ کار
هیچ بار آزرده خاطر و هیچ دیار | که برد دیگر فراخ است و آدمی بسیار
همیشه بو مسک شهری جفا و جور آید | ازانکه چون سگ تازی بمرد و نیکسار
نه در جهان گل روئی سبزه رنجی است | در جهان همه سبز بند و بوستان گلزار
چو بلبلان بدر خانه چند بینی جور | چه سفر نکنی کنو تر طنر
ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین | بدام دل چه فرو مانده چو بوتیمار

اگر زبان تو بوسد که خاکپای توام
مباش غره که تاریب میدهد عیار

کمرت سلام دهد دانه می نهد صیاد
وگر نثار کند کیسه می برد طرار

سراحی تف ریخ پایدار نجوی
شب شراب نیرزد به بامداد خمار

میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن
چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این رنج و دیده این سختی
ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

طریق معرفت این است بیخلاف ولیک
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار

چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک
چو او فتاده بیاید دویدنش ناچار

شب دراز درین فکر تا سحر همه شب
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

که چند ازین غم و شهوت هوا و هوس
چو کودکان و زنان نقش رنگ و بوی نگار

بسی نماند که روی از حبیب برپیچم
وفای عهد اگر پس گرفت دیگر بار

که بخت دست قضای و نیک و بد گوی
هزار بار ازین رای باطل استغفار

حقوق صحبت او بخت دست در دامان
که حسن عهد فراموش کرد وفای عذار

ازین غزل بکند شستم یک غزل با صحبت
تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا بیار

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

بآفتاب نماند بکو ملک معنی
که در تامل او خیره میشود ابصار

نظر در آینه روی عالم افروزش
مثال صیقل آینه می برد زنگار

برات خوبی و منشور حسن زیبایش
نوشته بر گل رویش بخط سبز عذار

بمشک سوده محکوم در رعرق مانند
که بر حریر نویسد کسی بخط غبار

لبش ندانم و خالش چگونه وصف کنم
که این چو دانه نارست و آن چو شعله نار

چو در محاوره آید دهان شیرینش
کجا شدند تماشاکنان شیرین کار

نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت
چو باز گشت به بستان بریخت برگ بهار

مطاوع توام ای نیک دست گر نداری
متاع بیع توام ای یار گر خریداری

تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت
من از تو روی نپیچم کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو با کس نمی توانم گفت
که غیر تو نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من هر کسی مدی و سی
تو برگذشته و بگذشت بعد از آن دیار

پناه ملک حق با چنین بزرگان بند / هنوز هیبت رسول خدای را انصار

عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد / دگر سرش همه پیشانی است چون مسمار

مرین یگانهٔ آفاق را یا رب / بکام دولت دنیا ممتّع میدار

که مینهد بخداوند منعم محسن / بنام بندهٔ نعمت سپاس شکرگذار

که من نه اهل سخن گفتم درین معنی / نه مرد اسب دوانیدنم درین مضمار

مرا هزار زبان فصیح بایستی / که شکر نعمت او گفتمی یکی ز هزار

چو بندگی نتوانم یکی بجای آورد / بعجز میکنم از حق بندگی اقرار

دگر بجلوه طاوس شوخیی کردم / بچشم عقل نه بینندم اهل استبصار

که من بجلوه گری پای زشت میپوشم / نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار

بسوق صیرفیان مرحکیم بران آید / که بر محک نتوانند سیم ناتمام عیار

هنر نمودن اگر هست لایق آن نیست / که خود عنبر بگوید چه حاجت عطار

برای ختم سخن دست بر دعا داریم / امیدوار قبول از کریم غفار

همیشه تا که کند آسمان تعلق دور / همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو بادا و دوام عافیت / نگاهداشته از نائبات لیل و نهار

بذکر و فکر و عبادات میر علی حمزه / بحق روز رمضان و بحق حج و نماز

که پاس دار تو این شهر یکمردان را / ز دست کافر بد دین ظالم غدار

بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بتا / که باد مردم شیراز در نعم و ناز

هر آنکسی که کند قصد قبهٔ اسلام / بریده باد سرش همچو زر دلقه نگار

که سعدی در حق شیراز روز و شب گوید / که شهرها همه پیچک و شهر ما شه بار

شکر و فضل خدای عز و جل / که امیر بزرگوار اجل

شرف خاندان دولت و ملک / خانه تحویل کرد و خرقه بدل

دیو نفس از راه معرفت می برد / ملکش بانگ زد که لا تعجیل

ملک کیان براحت ماضی / نفروشند عیش مستقبل

حاصل لهو و لعب دنیا چیست / نام زشت و خمار جنگ و جدل

جای دیگر نعیم بار خدای / چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل

حیف بر خویشتن کند نادان / زخم بر خویشتن زند مقبل

نه تو بازآمدی که باز آورد / حسن توفیق از خطا و زلل

[illegible]

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بگوش مرد نادان و آب در غربال

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
که هست صورت دیوار را همین تمثال

دل ای حکیم درین کاروانسرای مبند
که اعتماد نکردند بر جهان عقال

چنان بلطف همی پرورد که مروارید
دگر بقهر چنان خورد می کند که سفال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
که پشت مار بنقش است و زهر در دنبال

برفت عمر و نبستیم راه عقل و ادب
بخواستی که ببازیچه رفت چندین سال

کنون که رغبت خیر است و عزم طاعت
دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه و عذر است و وقت بیداری
که هیچ روز دگر می‌رود باستعجال

وصال حضرت جانان آفرین مهار
که دیر روز و فراق او شد درین احوال

نه آفتاب وجود ضعیف انسانرا
که آفتاب فلک با ضرورتست زوال

بزیر بار گنه کام بر نمیگیرم
که زیر بار بماند بسی رود حمال

چنان شدم که بانگشت می‌نمایندم
نماز شام که بر بام میرود چو هلال

چنان شده است که دیگر امید خیر نماند
مگر بعفو خداوند منعم متعال

بزرگوار خدایا بحق مردانی
که عارفان جمیلند عاشقان جمال

[illegible]

[illegible]

هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل
بصورتی ننهد صورتیست لایعقل

اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت
بهیچ کار نیاید حیات بی‌حاصل

از آنکه می نتوانم ز دوست برگردم
هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل

نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند
خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل

ندانم از چه گلست آن نگار رعنا
که خط کشیده بر اوصاف نیکوان چگل

بخال مشکی بر عارض چو آتش گون
نهاده اند بر آتش بنام من فلفل

سر غریبی که سرمایهٔ وجود منست
فدای پاش اگر قاطعست اگر واصل

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست
ز دوست بگسل و از هر چه در جهان بگسل

دوای درد مداوای طبیب مسکین
مگر تو نیز فرو مانده‌ای درین مشکل

هزار کشتی بازارگان درین دریا
فرو رود که نبینند تخته بر ساحل

جهانیان بمهمات خویش مشغولند
مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل

که من بحسن تو ماهی ندیده‌ام طالع
که من بقد تو سروی ندیده‌ام آمل

بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک
وگر نه تیغ بود در میان ما فاصل

مرا ز خار مغیلان بحال خود بگذار
که دل نمی‌رود ای ساربان درین منزل

[illegible]

خبر بنقل شنیدیم مقبلش دیدیم ... ورای آنکه ازو نقل میکند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب ... که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
پدر بسکری افتادگان و مظلومان ... چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد ... برفق باز نشود پیش و همت باطل
امید هست که در عهد جود و انعامش ... چنان بود که منادی کنند بر سایل
کدام سایل ازان موهبت شود محروم ... که همچو بحر محیط است بر جهان شامل
هزار سعدی اگر در ایامش ثنا گوید ... هزار چندان مستوجب است و مستاهل
بدور عدل تو ای نیک نام نیک انجام ... خدای راست برآفاق نعمتی طایل
همین طریقه نگهدار و خیر کن امروز ... بسوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد ... بپاش دانهٔ حاصل که بر خوری حاصل
تو نیک بخت شوی در جهان و گرنه نیست ... خدای بخود حل رزق خلق را کافل
ثنا و طال بقا هیچ فایده نکند ... که در مواجهه گویند و از قفا راحل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت ... دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
ثنای ملک بخادهست بر سلامت عام ... چنانکه عالم بستان بخاده بر سایل

سخن ز راه روی در صاحب الفت ... نگویند از حرم الا محرم
کلامش با دلیل پادشاهی ... که بیشش مدح گویند از قدادم
عروسی زشت چون زیبا لواحق ... دگر پیرو کند دیبا معلم
اگر مردم همین بالان و رشید ... به نیزه بر نیزه بسته است بر چشم
سخن شیرین بود پیر کهن را ... بداند نشود تو بین اعظم
جهان سالار عالم ... سپهدار عراق ترک و دیلم
که روز بزم در بخت کیانی ... فریدون است و روز رزم رستم
چنین پندار بدر شنوده باشی ... الا اگر هوشمندی بشنو از عم
چو پیروزانت بکام کرد مخصوص ... چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مقام پادشاهی است ... نیابت همچنان باشی مکرم
نه هرکس حق تواند گفت گستاخ ... سخن ملکی است سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا ... بهشت جاودانی و جهنم
بکار امروز تخم نیکنامی ... که فردا بدروی والله اعلم
بدست راست بید باز شهیب ... بدست چپ عنان جیلان و عجم

[illegible]

اگر دو دیدهٔ دشمن نمیتواند دید / که دوستان همه شادند گو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت تو / اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شما بکوی عدو در تکلف شتاب مکن / که خود هلاک شدند از حسد بکوی ستم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد / دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملک / که تشنه را الفرات و مانده را الحرم
بحلق خلق فرو رفت شربتی شیرین / زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند / بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار / نماند تا بقیامت بر او بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوک / شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
چنان کسی که پس از روی همین حدیث کنند / که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم
بدولتت همه افتادگان دلیر شوند / چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
بکر کمینه آحاد بندگان سعدی / که سعیش از همه بیشست و حظش از همه کم
همیشه حرمت باد و خرم باد که خلق / نبوده اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست / وگر بود سر نیزه باد و بر پرچم

[illegible]

سر بر سر نیزه نگر دیش روزگار / گر سر به بندگیش نهادی بر آستان
گنجشک را که دانهٔ روزی تمام شد / از پیش باز نیاید در آشیان
نفس درنده پند خردمند نشنود / بگذار تا درست بیازارد استخوان
کمردان نشان خمر باطل نمیزنند / الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
اقبال ما نهاده بکوشش نمیدهند / بر بام آسمان نتوان جست بر نردبان
بخت بلند باید و پس کتف زورمند / بی شرط خاک بر سر ملاح و بادبان
ای پادشاه روی زمین دوران تست / اندیشه کن بغفلت دوران آسمان
نیکی نشان که دولت باقی برد بهار / کین باغ شهر گاه بهارست و گه خزان
هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر / هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان
چون کام مردگان میسور نمی شود / خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل میکند و گنج می‌نهد / مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
یارب تو هر چه فعل ثوابست و راه خیر / اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد / گر پارسی نمی‌پسندد بتازیش ارمغان
بیهوده در بسیط جهان این بهیچ قیمت / مردم نمی‌پسندند که خود میرود روان

[illegible]

از مقامت تا ثریا صحبتی
کز ثریا تا زمین فرق است و بین

ای نهاده پای رفعت بر فلک
وی ربوده گوی عقل از عاقلین

کاج بودی این مقوله در رجات
تا بنالیدی خطت بر مقبلین

در تو نتوان گفت جز اخلاق نیک
در کسی کو نیست جز این منیت و بین

ای کمال نیک مردی در تو ختم
نیک نامی ملتی در غار تقین

عالم و عادل میان شرق و غرب
سرور آفاق شمس الدین حسین

دلبرهای طلعتش چون آفتاب
مید رخشد نور زین اسما جبین

ماه و پروین در نگر در قدر او
بر سخندان نمی غیب است و تبین

آنکه بیرون از شمار مدح او
همچنان کز نطق ماهی در بطین

عشق را پرسیدم اندر عهد او
هیچ دشمن کام باید گفت این

پنجه شیران بیارد کرد تیز
در حصار ران نگرداند بو الحصین

تا نه پنداری که مشغولم ز ذکر
یا ز خدمت فی رغم ملکطرفه عین

منکر چندین منت از وی بسیت
چون بگویم شکر او والشکر و دین

تا بگردون بود خورشید اختیار
تا نگیتی بر نتابد تیر این

به آب ار شوانند شید چون لواف
نسیم گل ننویسید لسان لعل نوشین

بیا بیا که بجان آمدم رنجی هجر
بگوی از آن لب شیرین حکایت شیرین

ترنجبین وصالم بده که شربت وصل
نمیکند خفقان فؤاد را تسکین

دریغ اگر قدری میل را نظر وی
کزین طرف همه شوق است و اضطرار آیین

تو را سری است که با ما فرو نمی آید
مرا سری است که بی تو حرام بر بالین

میان خطامی و دشمنانت فرقی نیست
منت الهم حمین میبرم وجود بکین

اگر تو بر دل مسکین من نبخشی نی
چه لازم است که جور و جفا کنید چندین

بصدر صاحب دیوان ایلخان کریم
که زیر سایه او جور رفته بر مسکین

امین مشرق و مغرب صلاح خلق خدای
مشیر مملکت و پادشاه ردی ارس

که اهل مشرق و مغرب شکر نعمت او
چو اهل مصر بانعام یوسف اندر چین

بسی نماند که در عهد عدل او رفتاد
یک مقام نشیند صعوه و شاهین

رگو سفند بدوزد ز دیک شارتیهر
دهان گرگ ببندد نهیب شیر عرین

معین خیر و مطیع خداو ناصر خلق
بکار روش و فکر و مبع و رای امین

زهی لسایه لطف تو خلق را آرام
زهی ثبوت کلک تو رای را آیین

ترا شمامهٔ ریحان من که باد آورد | که خلق از آن طرف آرند نافهٔ بر چین
چه لایق لمس ندیا مراد بهار | که در مقابله با بلبلان کنند طنین
که لشکر کرده بود شعر من در آن مجلس | که بوده باشد و ایام شهر بعلبین
بشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا | بعمر خویش نکرده است هر که این تمکین
میان عرصهٔ شیراز ما بچند آخر | پیاده باشم و دیگر پیاده کان فرزین
چه پیدبن که شاور شود به پنجه سال | به پنج روز بیاکش بر رود تقطین
ز روزگار بر نجم چنان که نتوان گفت | بجای پای خداوندگار روی زمین
بلی بنک حرکت از زمانه جور رسیدم | که روزگار ره بسر می برد بشدت لین
دوای خستهٔ خبر شکستهٔ کس نکند | مگر کسی که یقینش بود بروز یقین
سخن بلند کنم تا در آسمان گویند | دعای دولت و را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال بر یمین تو باد | بعون ایزد و در چشم دشمنان نگین
برغم دشمن انجاب دوستان بادا | همیشه چشمهٔ زرق معین و بخت معین
حزین و تشنه چو دال دولت همه سال | تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد | بزندگانی در رنج و مرده در سجین

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان | اگر تو باز بر آری حدیث من بزبان
بعید نیست اگر تو بقهر باز آئی | بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل برود | تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان
قرار یک نفسم بیتو دست می ندهد | هم احتمال جفا به که صبر در هجران
محب صادق اگر صاحبش به تیر زند | مجنبش نگذارد که تیر کند پیکان
بدوستی که وفا گر کنی وگر نکنی | من از تو بر نکنم مهر تا نگسلم پیمان
وصال دوست بجان گر میسر گردد | بخر که در بر دست قیمت چنین ارزان
کدام روز دگر جان بکار باز آید | که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد | که خویشتن زده‌ام آبگینه بر سندان
گران بدیع صفت خویشتن نماند | بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان
زمانه یاد بهار ربیت داد عیش بده | که دور عمر جهان میرود که برق یمان
چگونه برجوانی و جاهلی نکند | درین قضیه که گرد جهان برجوان
نظارهٔ چمن و روی بهشت آکنده شد | که بر درخت دهد باد نو بهار افشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب | هزار حله برآید مختلف الوان

بنا فشه ست چنین آفتاب در آفاق | بگستریده چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایه قدرش چه جای فهم و قیاس | مدیح پایه فضلش چه جای حصر و بیان
بگرد همتش ادراک آسمان نرسد | که وهم بر نشود تا که بگذشت از کیوان
برو محاسن اخلاق چون رطب بربار | درو فنون فضایل چو دانه در رمان
چو در صحیفه املا دران شود قلمش | زبان نطق نهد در بلاغت سحبان
چنان رمند و روند اهل بدعت از نظرش | که از تسبیح چو دیو از علی شیطان
نثار و نعمت آمرو رحق نظر کرده است | امید هست که فردا برحمت رضوان
کسان ذخیره دنیا نهند و غله آن | هنوز سنبله باشد که رفت در میزان
بزرگوار اشرح معالیت که دهان | که فکر وصف از و منقطع شود حیران
بگرد نقطه عالم سپهر دایره کرد | ندید شبه تو چندانکه میکند دوران
که دید تشنه بحر مال بحر در آفاق | بعدل و عفو کرم تشنه و زاد زمان
خدای را بتو فضلی که در جهان دادست | کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خنک عراق که در سایه همای تست | حمایت تو نگوییم عنایت یزدان
زیاس تو نه عجب در دیار فرس عجم | که گرگ بره نگه دارد باشدش عدوان

چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین | بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان
تو اباوج معالی از ان رفیع تر است | که تیر وهم روان آید از کمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم | که سعی در همه باقی بقدر وسع توان
چو مصطفی که عبادت بقدر او نرسد | ولی مبالغه خویش میکند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او | مثال قطره و دجله ست و دانه و عمان
سر خجالتم از پیش بر نمی آید | که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
وگرنه بنده نوازی بد الطف تو وی | من این شکر نفرستادمی بخراسان
متاع من که خرد در دیار فضل و کرم | حکیم را که شنیدست چه وقع در یونان
ولیک با همه جرمم امید مغفرت است | که تره تیز بود در موائد سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد | مرا الصاحب دیوان عزیز شد دیوان
بلاد اهل دل او امن جان در آستان خلق | که باد تا بالقیامت بدولت آبادان
بمرد و هیچ نبرد آنکه گرد کرد و نهفت | بجز به بخش و بده آنکه میتوانی هان
چه خیری از تو بغیری رسد به روز شمار | که رزق خویش ز خوان تو میخورد مهمان
کرم بجای خردمند کن چو میتوانی | که ابر بوسه نکند بر زمین شوره باران

نوبهار از غنچه بیرون شد بیکبار پیرهن / بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین

ای نسیم خاک شیرازست یا مشک ختن / یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین

بامدادش بین که چشم از خواب سر برکند / گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سر ششداری چو سعدی سر بنه مردانه وار / با چنان معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

یارب آن رویست یا برگ سمن / یارب آن قدست یا سرو چمن

در سمن کس دید جعد مشکبار / در چمن کس دید سرو سیم تن

صعب مشتاقیم پیمانی بکن / سخت رنجوریم بیگانی مکن

گر دل ما داری اینک جان و سر / گر سر ما داری اینک مال و تن

گر نوازی ور کشی فرمان تراست / بنده‌ایم اینک سر و تیغ و کفن

من کیم کانجا که کوی وصل تست / در نمی‌گنجد حدیث یاد من

عقل چون پروانه گشت و ندید / چون تو شمعی در هزاران انجمن

ای ز وصلت جانها دار الشفا / وی ز هجرت جانها بیت الحزن

وقت آن آمد که خاک مرده را / باز ریزد آب حیوان در دهن

نوشیروان و حاتم طائی که بوده‌اند / هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو

منشور در نواحی و مشهور در جهان / آوازه تعبد و خوف و رجای تو

اسلام در ضمان سلامت نشست / از یمن همت و قدم پارسای تو

گر آسمان بداند و قدر تو بر زمین / در چشم آفتاب کشد خاکپای تو

شکر ثنا فراوان که به آفاق میبرند / گر بر فلک رسد نرسد در عطای تو

خلق از جزای خیر تو گردن مقصرند / پروردگار خلق تواند جزای تو

تیغ مبارزان نکند در دیار خصم / چندان اثر که همت کشورگشای تو

بدبخت نیست در همه عالم باتفاق / الا کسی که روی بتابد ز رای تو

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان / باقی مباد هر که نخواهد بقای تو

خاص از برای مصلحت پرسال / بنشین که مثل تو نه نشیند بجای تو

آن صیت در جهان که بداری تو از نکو / تا سعدی از خدای نخواهد برای تو

تا آفتاب میرود و صبح میدمد / عاید بخیر باد صباح و مسای تو

یارب رضای او تو برآور ز فضل خویش

کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

[illegible]

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم
چون کبر کردی از همه دونان کمتری

بار درخت علم ندانند بجز عمل
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری

علم آدمیت است جوانمردی و ادب
ورنه ددی بصورت انسان مصوری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم
وز حب جاه در طلب علم دیگری

هر علم را که کار نبندی چه فایده
چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره بفصاحت که در حدیث
هر نکته را هزار دلیل بیاوری

فردا فصیح باش که در موقف حساب
گر علتی نگوئی و عذری بیاوری

در صد هزار عذر بیاری گناه را
مر شوی کرده را نبود زیب دختری

مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند
تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هواست کشتی دریای معرفت
عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کم روش بحقارت مکن نگاه
گر بهتری کمال بگو بر برابری

تو بهتر کمال کند گر بر حکیم
کون خرت شمارد اگر گاو عنبری

فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش
این هر دو قرت اگر بکردی سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن
تا در رضای خالق بیچون بسر بری

[illegible]

چو زردوش آئینه راه دردمند مترس
غریزه‌ای که اثر میکند در آئینه آه

معلمان بدآموز را سخن مشنو
که دیر سال بمانی بکام نیکو خواه

دعای زنده دلانت قرین باد و قرین
خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه گر و دلستان ولی
با کس همی بسر نبرد عهد شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردم است
این جرم خاک را که تو امروز بر سری

آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت
دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

این غول چشم بسته که تو نظر فریب
دل می برد بغالیه اندوده چادری

هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند
در چه فکنده غمزه خوبان بساحری

مردی گمان مبر که بپنجه است و زور کتف
با نفس اگر برآئی دانم که شاطری

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
ای بی‌هنر مبر که از گربه کمتری

[illegible]

ای که پنجاه رفت و در خوابی  مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم  شرم بادت ز قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی  شیخ بودی و همچنان شابی
تو به بازی نشسته در چپ و راست  میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست  ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد  خانه در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی  ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی  ور بمغرب رسی بجلابی
ور بمردی ز باد درگذری  ور به تندی ز برق بشتابی
ور بهمت شوی یک قارونی  ور بقوت فسون سهرابی
ور بپیه سود که سنگ سیاه  زر صامت کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و زور  نتوانی که دست بر تابی
ملتهای کمال نقصان است  گل بریزد تو فرط سیرابی
تو که مبدا و مرجعت این است  نه سزاوار کبر و اعجابی

سعدیا راستی ز خلق مجوی  چون تو در نفس خود نمیابی
جای گریه است بر مصیبت پیر  تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز  در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد  بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت  با صفت چو کرم شب تابی
پیر بودی و ره ندانستی  تو نه پیری که طفل کتابی
بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای  کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای

چو دوستی کند ایام اندکی بخشش
که روزگار پسین دشمنیست حمله ربای

چو مایه بر سر این ملک سروران تو بود  چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی  که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده  بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
بس قصت خبر آید که مرد ظالم مرد  بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بجو ز مجلس او نالهای دود آمیز  عقیق زیور شرش از دیدهای خون پالای

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
که حق گذاری و ناحق گذار نیازاری

بجز غمی و نخجیر آمدی و آزادی | که از صدف فرمان در زبان حق تازی
بانفاق همیون و طالع میمون | دری زشادی و بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد | زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده باشد | که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت اگرچه برای آسایش است بار و نعیم | چرا آن مطاع نه بینی که خود فرستادی
تو اسلامت بنا و آخرت باشد | کی بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند | غم رعیت و درویش بر دهد شادی
خدای عز و جل از تو بنده را بگمار | دران بدر که تو فرزند بو ظفر زادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت | نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی
دریغ روز جوانی و عهد برنائی | نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروشی انداخت برکشم در پیش | بسی ز عمر در جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچد | ستیز دور فلک ساعد توانائی

بدور حشر که فعل بدان و نیکان را | جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای
جریده گنه عفو باد و توبه قبول | سفید نامه و خوش شد بعفو بار خدای

بطعنه زده بادا آنکه بر تو بدخواه
که بار دیگر سر شوازینه بر نیارد پای

بزن که قوت بازوی سلطنت داری | که دست همت مردانت میدهد یاری
جهان کشای عدو بند و ملک بخش و ستان | که در حمایت صاحبدلان بسیاری
گریب نشیب به بندی سر بر آستانه حق | کیت برود بسیر شدی جهانداری
بدولت تو چنان امن است روی زمین | که خلق در شکم مادرند بیداری
بزیر سایه عدل تو اسمان لیست | مجال آنکه کند با کسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست از رحمت حق | چه نعمتست که بر بر و بحر میباری
بدیع شیوه درویش طبیعت تا گویم | مثال بحر محیطی و ابر آزاری
نکو همت که بفضل زملوک ممتازی | نکو همت که بعدل از کرام مختاری
دگر چه اینهمه هستی نصیحت دلبر | که بنده راه خلاص است و دوستی یاری
بسعی کوش که ناگه قرار ختانه بود | که سر بکاری اگر سروری و غمخواری

برادران تو بیچاره در سرا رفتند | تو همچنان ز سر بر سر پایی

خیال بسته و پهلو بغم تکیه زده | به پنج روز که در عیش و در تماشایی

دماغ پخته که من شیر مرد برنایم | بره چو با سگ نفس گزیده برنایی

اگر بود دل مؤمن چو موم نرم بتاب | تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی

هر آن زمان که ز تو مردمی برآمد | درست شد بحقیقت که مردم آسایی

اگر بجهل برفتی بعذر باز آی | که چاره نیست بغیر از شکسته برآیی

سخن دراز کشش سعدیا و کوته کن | که روزگار به بیراهه سپاه و رعنایی

دگر عنایت و توفیق حق نگردد دست | بدست سعی تو با دست ما نه پیمایی

به بخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش | که دردمند نوازی و جرم بخشایی

بضاعتی نه سزاوار رحمت آوردم | مگر بفضل عنایت قبول فرمایی

ز درگهٔ کرمت روی ناامیدی نیست | کجا رود مگس از کارگاه حلوایی

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی

این پنج روزه مهلت ایام آدمی | آزار مردمان نکند جز مغفلی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز | پس واجب است در همه کاری تأملی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را | ورنی بلیسش نشود حل مشکلی

وقتی که قهر گوی که صد کوزهٔ نبات | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را | با گفتگوی خلق بباید تحملی

هر آدمی نباشد اگر دل بسوزدش | باری که بلند خری افتاده در گلی

رستم به نیزه آن نکند در دیار خصم | با دشمنان خویش که زال مغولی

هر گز به پنج روزه حیات گذشتنی | خرم کسی شود مگر از خلق غافلی

فی کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند | ترتیب کرده اند ترا نیز محملی

گر من سخن درست بگویم که بشنوی | بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

حق گوی را زبان ملامت بود دراز | حق نیست آنکه گفتم اگر هست گو بلی

نور است باش ما دگری راستی کنند | دانی که پا بسته ره نرفته است صد ولی

خاطر ز بهر وسوسهٔ دیو نفس را | شاید که این سخن بنویسی بهیکلی

جز ملک تخت بند خردمند نشود | این است ترتیب کی اندیشهٔ ولی

تا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور | بعد از تو شرمسار نباشد بمحفلی

[illegible]

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای | که حالتش [illegible]
چو همسرش نه ببینم بنا قصی ندهم | خلیفه زاده [illegible]
بهر درم سر همت فرو نمی آید | به تیسه ام در دکان به [illegible]
من آبروی نخواهم بهای نان کم کن | که پیش طایفه مرگ به که بیزاری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد | که هر چه داد باضعاف آن سزاوار [illegible]
ترا که همت و اخلاق خیر و بخت اینست | بهر چه سعی کنی دولت [illegible]
همین سعادت و توفیق بر مزید بلا | که حق [illegible] زاری

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
یتیم خسته که از پای برکند خارش

خدنگ درد فراق اندرون سینه ریش | چنان نشست که در جان [illegible]
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد | چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
دهان مرده بمعنی سخن همی گوید | اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار مدینار و مال غره مشو | نخواهدت بضرورت که آخر گذارش
چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم | دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش

[illegible]

[illegible]

عدو که گفت بیوغای درگه شهر دوست ملک | جهان خراب شود و شهر پیدا ارش
همین درخت نبود اندرین حدیقه ملک | که بعد ازین متفرق شوند اطیارش
چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند | فرو نشیند و باقی بماند انوارش
نمرد نام ابونصر سعد بن زنگی | که ماند سعد ابونصر نام بردارش
خدایگان بلک زبان مطهر دین | که قایم است باعلای دین اظهارش
بزرگوار خدایا بفر دولت و کام | دوام عمر بده سالهای بسیارش
به ملک [illegible] گر چشم بد ببرهیزش | براستی که ز ناراستی نگهدارش
که لفظ [illegible] شد اندر اصل | درست باز نیابد حساب بسیارش

باتفاق دگر دل بکس نباید داد
ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد | طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد
امید امن و سلامت بگوش آن میگفت | بقای سعد ابونصر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست نا شده بود | که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل | نه آن حدیث که هرگز برون رود از یاد

[illegible]

ولی چه فایده از گریه‌وش ما نه نفیر نکرده‌اند شناسند کان حق فرماد

گر آفتاب خزان گلی شگفته بریخت بقای سرو روان باد و سایه شمشاد

هنوز روی سلامت بکشورست و عمید هنوز پشت سعادت بمسندست و معاد

کلاه صولت و دولت بزور بازو دست بهفت ساله دهد در کفی از هفتاد

بخدمتش سر طاعت نهند خورد و بزرگ در آن زمانه که طفلی بود بزرگ نهاد

قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت حیات او بسر آمد مزید عمر تو باد

کسی نشست دهد از قول بنده گوش کی که هر که کار نبست این جهان نگشاد

همان نصیحت سعدیست که گفته‌ام بشنو که من نماندم و گفت منت بماند بیاد

ولی خراب مکن بیکنه و گر خواهی

که سالها بودت خاندان ملک آباد

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش که تند باد حوادث ز بیخ برکندش

بدوستی جهان هر که اعتماد کند که شوخ دیده نظر با یکی است هر چندش

بلطف خویش خدایا روان او خوشدار بدان حیات بکن زین حیات خرسندش

نمرد سعد ابونصر سعد بن زنگی که هست سایه امیدوار فرزندش

رضا بحکم قضا کردهیم و گر ندهیم ازین کمند نشاید بشیرمردی رست

بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش دریغ بیهده خوردن بدان هوس که گسست

گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست که ظل عالی بونصر سعد بن زنگی است

غریبان را دل از بهر تو خون است

دل خویشان نمیدانم که چون است

عنان گریه چون شاید گرفتن که از دست شکیبائی برون است

مگر شاهنشه اندر قلب لشکر نمی آید که رایت سرنگون است

دگر سبزی نروید بر لب جوی که باران شیر سیلاب خون است

دگر خون سیاوشان بود در رنگ که آب چشمها عناب گون است

که دنیا صاحبی بدعهد خونخوار زمانه مادری بدمهر دون است

نه اکنون است بیداد جور ایام که از دوران آدم تا کنون است

شکیبائی مجوه از جان مهجور که بار از طاقت مسکین فزون است

سکون در آتش سوزنده کم جو نشاید کرد درمان هم سکون است

نمیدانم حدیث نامه چون است همی بینم که عنوانش بخون است

| | |
|---|---|
| نه بودی دیده کام تا بدیدی | چنین آتش که در عالم فتادی |
| نکوخواهان تصور کرده بودند | که اندیشه دولت را امدادی |
| تن کردن کششی را وقت آن بود | که تاج خسروی بر سر نهادی |

چو روز آمد درخت نابدارش

که بستان را بجای میوه دادی

| | |
|---|---|
| پس از مرگ جوانان گل مماناد | پس از گل در چمن بلبل مخواناد |
| کسی اندر زندگانی قیمت دوست | بداند کس چنین قیمت بداناد |
| بحسرت اینچنین رفت از گل نو | صبا در استخوانش گل دماناد |
| بتلخی رفت از دنیای شیرین | زلال کام در حلقش چکاناد |
| بسر آمد روزگار سعد بوبکر | خداوندش برحمت در رساناد |
| دران عالم خدای عالم الغیب | نثار رحمتش بر سر فشاناد |
| جوانی تشنه مرد و در غریبی | شراب از دست پیغمبر رساناد |
| هر آنکس دل نمی بارد بدین درد | خدایش هم بدین آتش نشاناد |
| درین گیتی مظفر شاه عادل | محمد نام بردارش بماناد |

| | |
|---|---|
| لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست | بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت |
| ما کاروان آخر تیم از دیار عمر | او مرده تو که پیشتر از کاروان برفت |
| دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح | وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت |
| زنهار ازان شبانه تاریک بامداد | کز تو خبر بیامد و از ما فغان برفت |
| زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد | داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت |
| اقبال خاندان شریف برادران | جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت |
| شرح غمت تمام بگفتیم و همچنان | این صد یکی است کز غم دل بر زبان برفت |
| سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت | این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت |
| حکم خدای بود و قضائی که از سپهر | بر دست تیغ خسرو صاحبقران برفت |

عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه

وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

| | |
|---|---|
| برگ تحویل میکند رمضان | بار تودیع بر دل اخوان |
| یار ناسیر دیده زود برفت | دیر ننشست نازنین مهمان |
| خاتم تحت صحبت الاحباب | فارغ البال عشرة الاخوان |

ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک | سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بیدریغ | ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار | در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام | قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته | هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که بر خون این پاکان فرود آید مگس | تا قیامت تلخ گردد بر دهانش انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت | قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست زین پس گر نهد سر در نشیب | خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک | میتوان دانست در رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن به آب | آدمی را حسرت از دل اشک داعی بر جبین
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست | کمترین دولت مرایشان را بهشت برترین
لیکن از روی مسلمانی که دادی مرحمت | مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز | کز لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین
بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود | روز محشر خونشان گلگونه رخسار عین

چو عندلیب چه فریادها که میدارم | تو در غرور جوانی همیشه در خوابی
الی العداة وصلتم وصحبتی بهم | وفی ودادکم قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند | ترا چه شد که تو در کین اصحابی
احبتی امرونی بترکه وکراه | واطعت ولکنه آبی
غمت چگونه بپوشم که دیده بر رخ زرد | همی گواهی بر من دهد بکذابی
مرا تو بر سر آتش نشاندهٔ نه عجب | منم در آتش از حال من تو در آبی

من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا
نه ممکن است که هرگز رسد بسیرابی

وقفتها یکدم برآسودی دلم | قال مولائی نظر فی لا اشم
القیانی والدعانی ا فتصح | عشق و مستوری نیامیزد بهم
یا بمکنی علاج انداختیم | لا یحل القی و قتل من سلم
یا غریب الحسن رفقا بالغریب | خون درویشان مریزای محتشم
گر بکرد دستی نکو نم پنجه تیز | بالدال الکهف مخصوص بدم
قد ملکت القلب ملکا دایما | خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم

الا یا غاسل الظرفین سکرا | سهل السهران عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم یکی دوست | اگرچه دوستی دشمن فعالی
لقد کلفت ما لم اقو حملا | وما بی حیلة غیر احتمالی
که گو نه یاد چون دست من از دوست | زبان دشمنان از بد سکالی
الا یا سائلا عنی توقف | فما قلب المعنی عنک سالی
بچشمانت که گرچه دوری از چشم | دل از یاد تو یک دم نیست خالی
منعت الناس یستعون عینا | ان استرسلت فیها کاللیالی
جهانی لشکر ابروی در لواست | چنین باکثره بندارم زوالی
ولی فیک لا رادت فوق وصف | ولیکن لم یروفی ما احتیالی
چه دستان با تو گیرد همچو روباه | که از مردم گریزان چون غزالی
جرت عیناه من دکلاک سیلا | بل الجیران عن ما حالی
تماندت بجسم خلقی با گشت | چو بینندت دو ابروی هلالی
حفاظی لم یزل ما دمت حیا | ولو اشم بحرکم من وصالی
دلت سخت است پیمان اندکی سست | وگر بر هرچه گویم بر کمالی

واندرس الرسم لطول الزمان | والسحر العظم مر اللیال
اگه در دست نکته تیره شد | ترسمت آینه نگیرد صقال
مالک بعضی و نیا دی القبول | من قبل الحق فنادی و قال
زنده دل مرده بدانی که کیست | آنکه ندارد بخدا اشتغال
عز کریم احد لا یزول | حی قدیم صمد لا یزال
باد صبا برد بر تعظیم او | دست بر آورد بحکم سؤال
لم نحو فی بلد بلقع | من علیها لسحاب ثقال
بار خدائی که درون صدف | درکند از قطرهٔ آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه | یعجز عن شان عدیم المثال
کار کس نیست درین ره پرید | بلکه بسوزد پر عنقا و بال
لم خطر بادر مشعها | عادت قد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و نبودش طریق | وهم بسی رفت و نبودش مجال
لو وقت الفکر من حجة | لا حرب من سحاب الجلال
بر دل عشاق جمالش خوش است | ملجی هجران یا مید وصال

کاج اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی — ور مرا عشقش بسنجی گشت سهل است ابتعد

قبل لی الحب احصار و تحصیل المنی — دوله ان القی ان لم القی وجهی خطر

گوشه گیرای یار در جان در نماند اورد عشق — تیر باران نیست فی تسلیم باید یا حذر

قلبنا فی غصة ما ذاق الا من صبا — والبلا فی فرقة یا ما اقل من صبر

وحشران طبع را لیکن سخن با این جمال — آب روی بلبل ببرد وی آن ریبا

لحظک القتال یغزو فی هوان لا بدع — عطفک المیاس یسعی فی بلائی لا تذر

آخرای سرو روان بر ما گذر کن گو گران — آخرای آرام جان در ما نگه کن یک نظر

یا رحیم الجم لولا انت تشخص یا اخی — ما کحل الطرف لولا انت ومعی ما الحذر

دوستی را گفتم اینک عمر شد گفت ای عجب — طرفه میدارم که بی دلدار چون بردی بسر

تعض حالی اماتی سائلا عن غصتی — قلت لا یشفی صفا الوجه یعنی عن خبر

گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز

عشق را پایان نباید یا صبوری یا سفر

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی — وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی

یا غائب الاماقی قلبی لدیک حاقی — شخصی کما تراقی من غایب اشتیاقی

لا وصحی بسری ولو تهتک ستری — اذا الاحبة ترجی وع الوایم لیعدل

وفا و عهد و ارادت میان اهل مودت — نه چون لقای شکوفه است سوفابل

نمس بین یدیه ولا یمس الیس — لقد سددت علینا الا ام یحیل فاعلی

مرا که چشم ارادت بروی موی تو شد — دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل

فداک شعرک مسک الی الحدید عشرا — وحشو تو سنگ و در دامنم سرشم قرنفل

تو خود تامل سعدی نمیکنی که نه بینی

که هیچ یار ندیدم که سیر شد زتامل

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات — تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

شبم بروی تو روز است و دیده ام بتو روشن — وان هجرت سوا عشی و غداتی

من تو می بجهالت ندیدم و شنیدم — اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی

اگرچه دیر بماندم امید بر نگرفتم — مضی الزمان وقلبی یقول انک آتی

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد — وقد یعتش عین الحیات فی الظلمات

فکم تمرر عیشی فانت حامل شهد — جواب تلخ بدیع است از آن دهان نباتی

بهیچ روزه عمر است عشق روی تو ما را — اشعت رائحة الورد

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad.

Title:
Kullyt-i Sad

Date:
1247 [1830?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23226

File Description:
Part 4

باری بچشم احسان بر حال ما نظر کن | کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت | حکمش رسد ولیکن قدری بود خطا را

من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم | کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارو | آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

حال نیازمندان در وصف می‌نیاید | آنگه که باز کردی گوییم ماجرا را

بازآ و جان شیرین از من ستان بمنت | دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت | چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان | قدریست ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاج بر فتادی برقع ز روی لیلی | تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفته‌ست و نیکبختی

پس هر چه پیش آید گردن بنه قضا را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را | وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین‌دل سیمین‌بدن | مشک غماز است و نتواند نهفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست | از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت

یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب | هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب

کرا مجال نظر بر جمال میمونت | بدین صفت که تو دل می‌بری ورای حجاب

درون ما ز تو یکدم نمی‌شود خالی | کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

بموی تافته پای دلم فرو بستی | چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب

ترا حکایت ما مختصر بگوش آید | که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد | وگر بمیرد کتان چه غم خورد مهتاب

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است | که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب

کجائی که تعنت کنی و طعنه زنی | تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است | گرت معاونتی دست میدهد دریاب

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست | همی‌کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی

که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب جز رضای دوست

آنکه من چو گوی در خم چوگان اوست — موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون روند — سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر — درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
ور بکند از روی لطف بر من مسکین نظر — گر نکند حاکم است بنده بفرمان اوست
گر بزند بیگناه عادت بخت من است — ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو — سروی اگر لایق است قد خرامان اوست
جرم عاشق را عیب کند بی بصر — بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست
چون بتواند نشست هر که دلش غایب است — یا بتواند گریخت هر که بزندان اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار — خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زنند تخت کمان تیر — حیف بود بلبلی کاینهمه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

غایتی که ترا بود اگر مبدل شد — خلل پذیر نگردد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهد آزردن — که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگ است در میان عرب — میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
هزار دشمنی افتد میان بدگویان — میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم — که از محبت رویش هزار جامه قباست
نمی‌توانم و بی او نشست یکساعت — چرا که در سر و جان برنمی‌توانم خواست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی است — گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست — اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند — ضرورت است که گوید بسرو ماند راست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد — خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست
خوش است با غم هجران دوست سعدی را — که گرچه رنج بجان میرسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
از آن خوش است که امید رحمت فرداست

ایکه از سرو روان قد تو چالاکتر است — دل بروی تو بروی تو طربناکتر است

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
بامن بگو بجز سخن دلستان دوست

حرف از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از زبان آنکه شنید از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا سر نهیم در قدم ساربان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست

بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر
الا بتیر عشق قتیل از کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده می‌شود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام دوست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

با همه مهر و با منش کین است
چه کنم حظ بخت من این است

شاید ای نفس تا دگر نکنی
پنجه با ساعدی که سیمین است

ننهد پای تا نه بیند جای
هر کرا چشم مصلحت بین است

منشین زیر کمان و چنبر عشق
طفل نادان و مار رنگین است

دردمند فراق سر ننهد
تا بر آن شب که گور بالین است

گر نه گوبر هلاک من نکند
که محب هزار چندین است

مرد اگر شیر در کمند آید
چون کمندش گرفت مسکین است

گر هزارم جواب تلخ دهی
اعتقاد من آنکه شیرین است

سعدیا تن به نیستی درده
چارهٔ بخت نازبون این است

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت

بلای غمزهٔ نامهربان خونریزت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

چو نیلوفر در آب و ماه در میغ | پری رخ در میان پرنیان است
ز زردی کار من برقع برانداخت | نکیا را آنکه در برقع نهان است
شتر مستی گرفت از من بر خویش | که بر من بیش از آن بار گران است
ترا گر دوستی با ما همین بود | وفای ما بعهد ما همان است
زهی اندک وفا و سست پیمان | که آن سنگین دل نامهربان است
بدار ای ساربان آخر زمانی | که عهد وصل ما آخر زمان است
وفا کردیم و با ما غدر کردند | برو سعدی که آن یار اش آن است

ندانستی که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن با جوان است

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیز | دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویز
خدنگ غمزه را از هر سو نهان انداختی تا کی | سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریز
برآمیزی و بگریزی و بنمائی و برمانی | فغان از قهر لطف اندود و زهر شکر آمیز
لب شیرینت از شیرین بدیدی در سخن گفتن | بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویز
جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی | اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیز

---

جز بدار تو ام و دیده نمی باشد باز | گوئی از مهر تو با هر که جهانم کین است
هر که ماه حسن و سرو روانت گوید | گوئی از قامت و بالای تو قاصر بلند است
بنده خویشتم خوان که بشاهی برسم | مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است

نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی
این نه عیب است که در ملت ما تحسین است

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق | هر کسی را که تو بینی بسر خود دینی است
خورشید زیر سایه زلف سیاه اوست | طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این قامت است یا بحقیقت قیامت است | زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بر مرگ من خوش است در این واقعه مرا | کام حیات در لب یاقوت فام اوست
بوی گلی رسید بدامن یا نسیم صبح | یاد بهار میوزد این یا پیام دوست
دل عشوه میفروخت من مرغ زیرکم | اینک فتاده در رسن زلف چو دام اوست
بیچاره مانده ام همه روزی بدام او | وانجا فتاده ام بطمعی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

هرانکه با تو دمی باشدش در همه عمر | نیاز هست اگرش بعد ازان نمی‌بایست
کسی که رای تو معلوم کرد دیگر بار | برای خود نفسی می‌نزند زبس راییست
نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسیست | نه عارفست که هر لحظه خاطرش جاییست
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی | که هر که با تو بخلوت بود نه تنهاییست
باختیار شکیبایی از تو نتوان کرد | باضطرار توان کرد اگر شکیباییست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست | شب فراق تو هر شب که هست یلداییست
غلام بخش خدایا همه اسیران را | مگر کسی که اسیر کمند زیباییست
حکیم بین که برآورد سر بشیدایی | حکیم را که جدا از دست فتنه شیداییست

ولیک عذر توان گفت پای سعدی را
درین لجم که فرو شد نه اولین پاییست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت | تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو بهر جای فرود آمدی و خیمه زدی | کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال | سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت
روزگاریست که سودای تو در سر دارم | مگرم سر برود یا برود سودایت

گر بنوازی بلطف ور بگذاری بقهر | حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب | عهد فراموش کند مدعی بی‌وفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
گر همه دشنام تلخ از لب شیرین دعاست

شادی بروزگار گدایان کوی دوست | بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشه‌ای بنشینم ولی دلم | بنشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود | داند طریق چیست تحمل ز خوی دوست
بیچاره هر که دل بغم روی دوست داد | کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست
خاطر بباغ میبرد م وقت نوبهار | تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند | ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ میکشد اندر شب فراغ
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت | دوستان دستی که کار از دست رفت
العجب گر می‌رسم بر کام دل | کی رسم کان روزگار از دست رفت

ما را دگر به سرو بلند التفات نیست / از دوستی قامت با اعتدال دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش / پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد

یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

مرا به شاعری آموخت روزگار آنگه / که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

دهانت از دلم آموخت تنگی ای شیرین / که شخص من ز میان تو لاغری آموخت

تو بت چرا به معلم روی که بتگر چین / به چین زلف تو آید که بتگری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع / چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن / هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت

من آدمی به چنین شکل و طبع و خوی و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند / مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

بجان خلق فرو برد دیده کاین حسابست / ندانمش که به قتلم که شاطری آموخت

ببرد رونق بازار آفتاب و قمر / ز بس که ره به دکان تو مشتری آموخت

اگر معاینه بینم که قصد جان دارد / بجان مضایقه با دوستان مکارم نیست

حقیقت آنکه نه درخور دوست جان عزیز / ولیک درخور امکان و اقتدار من است

نه اختیار من است این معاملت لیکن / رضای دوست مقدم بر اختیار من است

اگر هزار غم است از جفای او بر دل / هنوز بندهٔ اویم که غمگسار من است

درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد / برو که هر چه نه یار من است بار من است

ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت / دلت نسوخت که مسکین امیدوار من است

بلاله زار و گلستان نمی‌رود دل من

که روی دوست گلستان و لاله زار من است

مرا از این چه که بیرون شهر صحرائیست / قرین دوست بهر جا که هست خوش جائیست

کسی که روی تو دیده است عجب دارم / که بار در همه عمرش سر تماشائیست

امید وصل مدار و خیال تیره مبند / گرت نگه کشش از ذکر دوست پروائیست

چو بر ولایت جان دست یافت لشکر عشق / بدست و پای شکیب هر بامداد یغمائیست

ببوی زلف تو با باد عیشها دارم / اگر چه عیب کنندم که باد پیمائیست

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد / ترا که هر سر موئی کمند دانائیست

هر که بامدادش پیش کسی است
هر شبانگاه در سرش هوسی است

دل منه بر هوای صحبت او | کانچنان را حریف چون تو بسی است
مهربانی و دوستی ورزد | تا ترا الحق و دست رسی است
گوید اندر جهان تو ای امروز | کز مرا مونسی و هم نفسی است
باز با دیگری همین گوید | کاین جهان بی تو بر دلم قفسی است
همچو زنبور در بدر پویان | هر کجا طعمه بود مگسی است
همه دعوی و فارغ از معنی | راست خواهی میان تهی جرسی است
پیش آن دم این کند که خریست | نزد این عیب آن کند که خسی است

هر کجا بینی این چنین کس را
التفاتش مکن که هیچکس است

هرچه در روی تو گویند بزیبایی هست | و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
سروها دیدم و در باغ و تامل کردم | قامتی نیست که چون تو بدلارایی هست
ایکه مانند تو بلبل سخن رانی نیست | نتوان گفت که طوطی شکرخایی هست

مرا هرآینه خاموش بودن اولیتر
که جهل پیش خردمند عذر نادان است

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست | بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست | وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد | عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگری بصورت زیبا نظر کند | ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار | الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
دانی کدام خاک برو رشک میبرم | زان خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
اسم قبول به که بمیرم باستان | تا نسبتم کنند که خدمتگذار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

بر جور بیمرادی و درویشی و هلاک | آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست
آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند | تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن | تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند

آن لطفهای خال چه موزون نهاده اند | زین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند
بر استوان قامتشان گوئی ابروان | بالای سرو راست هلال خمیده اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان | سرو بلند و کاج بشوخی دمیده اند
سحر است لف چشم و بناگوششان | کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده اند
زیشان توان بخون جگر یافتن مراد | کز کودکی بخون جگر پروریده اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم | کاشفتگان عشق گریبان دریده اند
در باغ حسن تو شهر از نهان درختست | مرغان دل بدین هوس از جان پریده اند
با دلبران چابک و شوخان دلفریب | بسیار در رفته و اندک رمیده اند
هرگز جماعتی که شنیدند بوی عشق | نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی | ساکن بدام زلف بر آن گستریده اند
گر شاهدان نه دنیی و دین می برند عقل | پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند
تا در گرفت دامن سودای وصلشان | دستی که عاقبت نه بدندان گزیده اند

برخاک ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند

زمن مپرس که خوی دهیم بمذهب عشق | نظر بروی تو شاید که بردوام کنند
دهان غنچه بدوزد نسیم باد صبا | لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب باشتیاق تو | غریب نیست درین شهر اگر مقام کنند
من از تو روی نه پیچم که شرط عشق آنست | که روی بر نظر و پشت بر ملام کنند

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نه بود هر چه ناتمام کنند

بموی آنکه شبی در حرم بیاسایند | هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی | دگر چه چاره که با زورمند بر نایند
اگر بیام برآید ستاره پیشانی | چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در گریز نبستست لیکن از نظرش | کجا روند اسیران که بند بر پایند
نگر بچین تو با دوستان نه پیوندند | نگر بشهر تو با عاشقان نه بخشایند
فدای جان تو گر جان زمن طمع دارند | غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسند | بقامت تو دگر سر برآسمان سایند
حدیث عشق من و داستان حسن ترا | هزار لیلی و مجنون بر او بیفزایند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
که از لطافت خوی تو جن نگریزند

چنانکه بر رخ خوبان حلال نیست نظر
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن
بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس
که از اشتیاق جمالت چه اشک میریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند

مرا نگوی نصیحت که پارسائی و عشق
دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود
خادم محفل بسوز مجمرهٔ عود

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود

قرعهٔ رحمت برآمد آیهٔ رحمت
دوست درآید ز در بطالع سعود

ده که از و جور دیدیم چه خوش اند
چون حرکات ایاز بر دل محمود

رو در گلستان و نوبهار چه حسنی
چیز که با بر کنیم دامن مقصود

باغ مزین چو بارگاه سلیمان
مرغ سحر برکشید نغمهٔ داود

چون تو یی را چو منی در نظر آید هیهات
که قیامت رسد این رشته بهم باز نبندد

ز آسمان بگذرم از بر منت افتد نظری
ذره تا مهر نه بیند به ثریا نرسد

بر سر خوان لبت دست چه بی درویش
بگدائی رسد آخر چو به یغما نرسد

چشم خون ریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت
بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

هجر میسندم اگر وصل میسر نشود
خار بردارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست ولیک
تا سر آستانه نهی دست بدانجا نرسد

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود

دشمن گر آستین گل افشاندت بروی
از تیر و چکک سنگ فلاخن بتر بود

گر خاک پای دوست خداوند شوق را
در دیدگان کشند جلای بصر بود

شرطست تلخی که چو شمشیر بر کشد
یار عزیز جان عزیزت سپر بود

یارب هلاک من مکن الا بدست دوست
تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود

ما سر نهاده ایم تو دانی و تخت و تاج
تیغی که ماه روی زند تاج سر بود

مشتاق را که سر بنهد در وفای یار
آن روز روز دولت و روز ظفر بود

افسوس خلق می‌شنوم در قفای خویش | کاین پیر بین که در سر سودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم | این دانه هر که دید گرفتار دام شد
ایدل نگفتمت که عنان نظر متاب | اکنون فکنده که ز دستت لگام شد
از من بعشق روی تو می‌آید این سخن | طوطی شکرشکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند | سعدی بی‌بها ز روی ارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی به بند کس | این بار در کمند تو افتاده رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

اگر سروی ببالای تو باشد | نه چون قد دلارای تو باشد
اگر خورشید در مجلس نشیند | نپندارم که همتای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی | که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا در بود غارت در اسلام | همه شیراز یغمای تو باشد
دگر دوران ز سر گیرند مهمات | که مولودی بسیمای تو باشد
برای خود نشست بد ورنه پیوست | همی سازیم تا جای تو باشد

در هر بیت شعر سعدی ز فراز بحر معنی
چکند بدامنی در که بدوست بر برود

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود | گمان مکن که برآید ز خام هرگز دود
چو هر چه میرسد از دست دوست قربی نیست | میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد | چو باد خواهم ازین پس بروی او پیمود
همی گذشت و نگه کردمش بگوشهٔ چشم | که یک نظر بر بام ز من به بود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن | دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عشق که باشد که روی بنماید | درآن مقام که سلطان عشق روی نمود
پیام ما که رساند بمجلسش که رضا | رضای دوست گرم خسته وار خشنود

شبی نرفت که سعدی بدام عشق نخفت
دگر شب آمد و چون بیتو روز خواهد بود

ترا سر نیست که با ما فرود نمی‌آید | مرا دلی که صبوری از او نمی‌آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر | که آب دیده برویش فرو نمی‌آید
چرا بقدر شوان گفت بر جمال تو عیب | که مهر با مهی از آن طبع بر نمی‌آید

فراغت را لطف چندانکه خواهی    وزین جانب محبت می فزاید
درازی شب از مژگان من پرس    که خواب آلوده را کوته نماید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست    وگر گفتی کسی همدرد باید
مرا پای گریز از دست نیست    اگر می بندد م در میکشاید
رهاکن تا به بیند ما تو او نی    که با سرپنجگان زور آزماید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن چون مرا دوست شاید

حسن تو دایم بر این قرار نماند    مست تو جاوید بر این خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگهدار    خاطر بلبل که نوبهار نماند
هم بدهد روزگار کار مرادت    ور ندهد روزگار کار نماند
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین    تا بقیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند و زنهار    تا ز تو بر خاطری غبار نماند
بارگشت آنچه دید باز غم و شادی    بگذرد امسال همچو پار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرائی    از پی چیزی که برقرار نماند

سروی چو تو میباید تا باغ بیاراید
ور در همه بستان سروی نبود شاید

در وهم نمی گنجد در فهم نمی آید    کز نسل بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود دلبت لعلت    کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بر باید
هر کس سر سودائی دارند و تمنائی    من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گر برود قطعا در پای نگارینش    سهل است مرا گر سر کو دست نیالاید
حقا که مراد دنیا بیدوست نمی باید    با تفرقه دنیا خاطر بچه کار آید
سرهاست درین سودا چون حلقه ما بر در    تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
ترسم بکمند لیلی هرگز نبود میلی    تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
برجسته به نخشاید آن نرگس سنگین دل    شاید که چو باز آید برکشته به بخشاید
ساقی بده دستان دلو از طرب دنیا    کاین عمر نمی ماند وین عهد نمی پاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد
من مستم ازین معنی هشیار کسی باید

سرمست اگر درآئی عالم بهم برآید    خاک وجود ما را گرد از عدم برآید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید    در در میان لعل شکربار بنگرید

بستان عارضش که تماشاگه دلست    بر برگ نسترن بنفشه و گلنار بنگرید

سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید    عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید

گفتار نشنوید دشوار که خود ز کبر    با کس سخن نگوید و رفتار بنگرید

آندم که جعد زلف پریشان براکند    صد دل بزیر طرهٔ طرار بنگرید

از ما بیک نظر بستاند هزار دل    این آبروی رونق بازار بنگرید

در عهد شاه عادل اگر فتنه نادرست    وان چشم مست فتنه خونخوار بنگرید

امروز روی یار بسی خوبتر زدی    امسال کار من بتر از پار بنگرید

گنجیست در درج عقیقش آن پسر    بالای گنج حلقه زده مار بنگرید

چشمش بتیر غمزه خونخوار حیره کش    شهری گرفت قوت بیمار بنگرید

آتش گرفت ناطق سعدی ز سوز عشق    سوری که در دلست ز اشعار بنگرید

دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز
این عشوهٔ دروغ دگربار بنگرید

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد    کجا روم که دل من دیار تو برگیرد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر    کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حلالش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کسی این کند که زیار و دیار برگردد    کند هر آینه چون روزگار برگردد

ملک دلی که بیارد کشید زحمت گل    ملامتش نکنم گر ز خار برگردد

بجنگ خصم کسی گر چنین فرو ماند    ضرورتست که بیچاره وار برگردد

بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم    که تیم تشنه بخون چند بار برگردد

بزیر سنگ حوادث فتاده راه طریق    جز آنقدر که به پهلو چو بار برگردد

گر از دیار بصورت ملول شد سعدی
گمان مکن که بمعنی زیار برگردد

مرا بحیلت از تیغ سیمتن بکشد    چو شمع سوخته را در انجمن بکشد

بلطف اگر بخراید هزار دل ببرد    بقهر اگر بگذارد هزار تن بکشد

اگرچه آب حیات است در دهان ولبش    مرا بخنده بود گان لب دهن بکشد

گر ایستاده حریفی اسیر عشق بماند    دگر گریخت خیالش بیاحلی بکشد

بلطف دلبر من در جهان نه بینی دوست
که دوستی کند و دوستی بیفزاید

نه زنده را بتو میل است زندگانی و بس
که مرده را به نسیمت روان بیاساید

دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت
ولی چه باشد و جانی که در حساب آید

چرا و چون نرسد دردمند عاشق را
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینهٔ سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

مگر نسیم صبا بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد

بپای سرو درافتاده اند و لاله و گل
مگر شمایل قد نگار من دارد

نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق
زمام خاطر بی اختیار من دارد

گلاب تازه بهار آن توئی که عارض تو
طراوت گل و بوی بهار من دارد

بهرزه در سر او روزگار کردم دل
فراغت از من و از روزگار من دارد

دگر سر من و بالین عافیت هیهات
درین هوس که سر خاکسار من دارد

دگر بدر رود ولی باز مانده ام یارب
کدام دامن همت غبار من دارد

ببر بر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

بماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
هوای آنکه دگر باره پارسا گنجد

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
قوت از منطق شیرین سخنگو برود

ناگهان باد خزان آید و این رونق آب
که تو می بینی ازین گلبن خوشبو برود

پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند
خنک آنکس که حذر گیرد و نیرو برود

همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود
وین ازو ماند ندانم که چه با او برود

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد
وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

آنکس که دلی دارد آراستهٔ معنی
گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد

گر سیل عقاب آید سوزنده نیندیشد
ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا
عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد

با بخت چه فن سازم تا بر خورم از وصلت
پیمانه زبان باشد هر چند که بستیزد

فصلیست اگر خوانی عذلیست گرم رانی
قدر تو ندانند آن کز زجر تو بگریزد

تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم
جائی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

وقتی بود که دیوانه عذرا بودی / من امروز تو نی وامق عذرای دگر
وقت آن است که صحرا گل و سنبل گردد / خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی / تا فراغ از تو نماند بتماشای دگر
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید / گویم آن نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم که نه دوران فلک اینهمه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

بزرگ دولت آن کز درش درآیی باز / بیا بیا که به تخییر آمدی کجایی باز
رخی که منظور نمی‌شود ایام / چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز
در دو لحظه چشمان شوخ دلبندت / چکرده‌ام که بروی نمی‌گشایی باز
اگر ترا سر ما هست یا غم ما نیست / من از تو دست ندارم نه بیوفایی باز
شراب وصل تو در کام جان من ریز / هنوز مستم از آن عهد آشنایی باز
دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات / که جز بروی تو بینم بروشنایی باز
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت / که دل نماند درین شهر تا ربایی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی را / گزین هوا و طبیعت چرا نیایی باز

پری پیکری که بر سحر بچشمش / نیاید خواب در چشمان من دوش
شبی هر وقتم یاد خاطر آید / که خود هرگز نمی‌گردد فراموش
ملالش باد اگر خونم بریزد / که سر بر پای او خوشتر بر دوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد / برو گو در صلاح خویشتن کوش
دهل زیر گلیم خویش پنهان / نشاید کرد آتش زیر سرپوش
بپای دوست در دشمن بپیچد / چه خواهد کرد گو می‌بین و میجوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه / رها فریاد می‌آید که خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس / که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

کرم قبول کنی در برانی از در خویش
بکرم از تو اگر سر فدا کنم سر خویش
مرا اگر بنوازی و گر بتخت آری / بکن هر آنچه تو خواهی بجای انور خویش
دگر برابر خویشتم بحکم بگذاری / خیال روی تو بگذارم از برابر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مثلست / که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
روا است گر همه خلق از نظر بیندازی / که هیچ خلق نه بینی نیکی و منظر خویش

نه بخود میرود گرفتهٔ عشق | دیگری میبرد بقلابش
چه کند پای بند مهر کسی | که نه بپذیرد جفای اصحابش
هر که حاجت بدرگهی دارد | لازمست احتمال ابوابش
ناگزیرست تلخ و شیرینش | خار خرما و زهر جلابش
سابقست این مثل که مستسقی | نکند رود دجله سیرابش
شب هجران یار ظلمانیست | ور برآید هزار مهتابش
ببرد جان مستمند از تن | نرود مهر مهر احبابش

سعدیا گوسفند قربانی
به که مالد بدست قصابش

هر که هست التفات بر جانش | گو مزن لاف مهر جانانش
درد من از طبیب برمن نیست | از که جویم دوای درمانش
وانکه سر در کمند او داری | نتوان رفت جز بفرمانش
چه کند بندهٔ حقیر فقیر | که نباشد بامر سلطانش
ناگزیرست یار عاشق را | که ملامت کنند یارانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق بریدی | بنده بی جرم و خطایی نه صوابست برانش
نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه عالم | که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

یکی را دست حسرت در بناگوش | یکی را آنکه میخواهد در آغوش
نداند دوش بر دوش رقیبان | که تنها مانده چون خفت از غمش دوش
نکوگویان نصیحت میکنندم | زمن فریاد می آید که خاموش
زبانک رود و آواز سرودم | دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گو بند چشم از روی خوبان | ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیالست | نیاید هرگز آن دیوانه با هوش
نمی شاید گرفتن چشمهٔ چشم | که دریای درون می آورد جوش
بیا تا هرچه پیش آرد دست محبوب | بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش
مراد از خاک راه دوست بگذار | برو گو دشمن اندر خون من کوش
نه یاری سست پیمانست سعدی | که در سختی کند یاری فراموش

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد | گر تو بالای عظامش گذری ور رمیم
طمع وصل همیدارم و اندیشهٔ هجر | دگر از هر چه جهانم نه امیدست و نه بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم | میرود و نمیرود ناقه بزیر محملم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی | بار دلست همچنان ور بهزار منزلم
ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو | کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم
بار کشیدهٔ جفا پردهٔ دریدهٔ هوا | راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود | گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من توی غایت آرزوی من | تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من | چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه خلق غایبم | من متفکر توام کز همه چیز غافلم
گر نظری همی کنی کشتهٔ [illegible] ورق | در نکنم چه برد هیچ امید باطلم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم | دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم | کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند | دگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع که این ساعتش زبان ببرم

مرا بگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر می‌کند بیکدگرم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر دلم | مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
من بتو با خبر روم رفته بدام دوستی | داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم
میرم و همچنان بود نام تو بر زبان من | ریزم و همچنان بود مهر تو بر مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو | با همه سعی اگر تو در ره ندهی چه حاصلم
یاد بدست آرزو در طلب هوای دل | گر نکند معاونت دور زمان معضلم
لایق بندگی نیم بی‌هنری و قیمتی | ور تو قبول میکنی با همه عیب فاضلم
قتل ترا نگون من ور نکشی بیا ظلم | کس نکند مطالبت ز آنکه غلام قاتلم

[illegible]

لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا
اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

روزگاریست که سودازدهٔ روی توام | خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام
بدو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست | که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام
نقد هر عمر که در کیسهٔ پندار منست | کمتر از هیچ برآید به ترازوی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت | محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
دست مرگم بکند بیخ سراپردهٔ عمر | گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام
عاشق از تیر اجل روی نگرداند منی | می‌نترسم که بدوزد نظر از روی توام
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم | که ریاضت‌کش محراب دو ابروی توام
گر بلائی که بلای بچه برخواهم گشت | که گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی توام

سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش می‌نالد
ترک من پرده برانداز که هندوی توام

رفیق مهربان و یار همدم | همه کس دوست میدارند و منهم
نظر بر نیکوان رسمیست معهود | نه این بدعت من آوردم بعالم

[illegible]

---

[illegible]

من آن نیم که بر نزم نصیحت عقلا | پدر بگوی که من بی حفاظ فرزندم
بخاک پای تو سوگند و جان زنده‌دلان | که من بپای تو در مردن آرزومندم
بیا بیا صبا گر سر پریش نی | نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی ازین خطر بگذر
کجا روم که بزندان عشق دربندم

گر دست دهد هزار جانم | در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست | انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی | سهل است ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری | من عادت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاهبازی | تشریف دهد بر آشیانم
گر خانه محقر است و تاریک | بر دیدهٔ روشنت نشانم
آخر نه من و تو دوست بودیم | عهد تو شکست و من همانم
من مهرهٔ مهر تو نریزم | الا که بریزد استخوانم
مجنونم اگر بجای لیلی | ملک عرب و عجم ستانم

[illegible]

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم

سرو بالائی که مقصودست اگر حاصل شود
سرو اگر هرگز نروید در چمن آسوده‌ایم

گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند
ما بخلوت با نوای آرام جان آسوده‌ایم

هرچه در دنیا و عقبی راحت آسایش است
گر تو با ما خوش درآئی ما از آن آسوده‌ایم

باغبان را گو اگر در گلستانت لاله نیست
دیگران را ده که ما با دلستان آسوده‌ایم

گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند
ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم

رنجها بردیم و آسایش نبود اندر وجود
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم

سعدیا پرهیزکاران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

تا ترا دیدم که داری سنبل بر آفتاب
آسمان حیران بماند از اشک چشمان بر من

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
آخر از رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون پروانه ام در پای تو
خود نمی سوزد دلت چون شمع بر بالین من

گر بهار لاله و نسرین نه بیند گو مروی
پرده بردار ای بهار لاله و نسرین من

گر برعنائی برون آئی دریغا عقل و هوش
ور بشوخی درخرامی وای عقل و دین من

قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی آید
که آن خلقان گرد آلود بر بالای درویشان

بماوا سر فرود آرند درویشان معاذالله
دگر خود جنت الماوا بود ماوای درویشان

گر از یک نیمه گرد سیاه مشرق و مغرب
ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان

کسی آزار درویشان تواند جست لا والله
که گر خود زهر پیش آری بود حلوای درویشان

که حق بینند و حق جویند و حق گویند و حق باشند
هر آن معنی که آید در ره دریای درویشان

دو عالم جنت و دوزخ بچشم ایشان قیمتی دارد
دوئی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان

سر او سیم و زر در بازد و عقل و دین و دل سعدی
حریف این است گر داری سر سودای درویشان

دی به چمن درگذشت سرو سخنگوی من
تا نکند گل غرور در رنگ من و بوی من

برگ گل لعل رو شاهد نوروز بهار
آب گلستان من شاهد گل روی من

شد سپر از دست عشق بار کمین عتاب
تیغ جفا برکشید ترک زره موی من

ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر
دست غمش برشکست پنجه نیروی من

کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او
او نفسی نکرد هیچ گذر سوی من

جور کشم بنده وار گر کشدم حاکمست
خیره کشی کار اوست جور کشی خوی من

[illegible]

من اندر خورد بندگی نیستم | ور اندازه بیرون تو در خورد من
بداندیش ما دان که مطرب باد | ندانم چه میخواهد از طرد من
تو معذور داری با انعام خویش | اگر دقتی داری از گرد من
و گر جود من آیم که اینم سر دست | به بخشش و بگیرای جوانمرد من

تو دردی نداری که دردت مباد
از آن تاختر نیست بر درد من

عشق بازی چیست سر در پای جانان باختن | با سر اندر کوی جانان عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن | توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار | پیش از این در خانه نتوان گوی چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست | در بساط نرد اول نقد جان در باختن
زاهدی بر باد داد اول متاع مصلحت | عاشقی در ششدر الا کفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق | هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا صاحبدلان شطرنج به رندی باختند
رو تماشا کن که نتوانی بچالیشان باختن

[illegible]

[illegible]

بر گذری و ننگری باز نگه که بگذرد | فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا
کآه تو تیره میکند آینه جمال من

ای برادر بت پرده از فردوس اعلا روی تو | نادر است اندر نگارستان دنیا روی تو
گرچه از انگشت‌ها مهر بیاید چون او نقش | هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
از گل و ماه و پری در چشم من شاهدتری | گل زمین دل برد ما مه یا پری یا روی تو
دختران نعش را کاسد شود بازار حسن | گرچه یوسف پرده بردارد و بیند روی تو
ماه و پروین از خیالت سر فرو بردند اگر | آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
چشم از زاری چو فرهاد است و شیرین لعل او | عقلم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو
چون بهر وجهی نگاه از رفتار است | خوبتر وجهی بباید ساختن لی روی تو
مردم چشم ببرد پرده اغیار شوق | گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو
روی هر صاحب جمالی را مه خواندن خطاست | گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو

خورده بر سعدی مگیر آنجا که جای خورده نیست
سوخت در عشق و دانم همچنان پی روی تو

[illegible]

[illegible]

در مجلس بزم باده نوشان بسته کمر و قبا گشاده
لعلش چو عقیق گوهر آگین زلفش چو کمند نابداده
در گلشن بوستان رویش زنگی بچه گان ز ماه زاده
بنشسته زمین بخدمت او گردونش بپای ایستاده
خورشید که شاه آسمانست در عرصه حسن او پیاده

سعدی نرسد بیار هرگز
کو شرم کنی است و یار ساده

اگر بجلوه جانان هزار جان آری محقرست ولیکن بدیده بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همین مشید دارد که زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت که سایه بر سر یاران مهربان آری
ترا چه غم که مراد رغمت بگرد آب تو پادشاه کی یاد پاسبان آری
زحسن روی تو بردن خلق میترسم که بدعتی که نبوده است در جهان آری
کسل زکناری در روی تو نگه نکند که عاقبت به تشویش در میان آری
زچشم مست تو واجب کند که هشیاری حذر کنند ولی ناصحان بهان آری

[illegible]

همه جان خواهد از عشاق مشتاق ندارد و سنگ کو چلک در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد مگر در جیبا دارد ناف آهو
نه مروارید از آب شور خیزد در او در آب شیرین است لؤلؤ
عربی سخت محبوب و فتاده است بترکستان رویش خال هندو
عجب گر در چمن برپای خیزد که پیشش سرو بنشیند بزانو
لب خندان شیرین منطقش را نشاید گفت جز ضحاک جادو
اگر بیندش ایند در محفل عام دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیاد روی گل برگ گلندام همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان دیست معفو

حاشا که تا که ناخن دلبند هشته یا خوش بند لعبت که در بند گشته
من لعبتی ملطف تو هرگز ندیده ام این صورت و صفت تو داری فرشته
وین طرفه تر که تا دل من دردمند گشت حاضر نبوده هرگز و غایب نگشته
در هیچ حضرتی نیست که یادت نمی‌رود در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته

[illegible]

سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاید
پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

| | |
|---|---|
| امیدوارم اگر صد رهم بیازاری | که بار دیگرم از روی لطف بنوازی |
| چو روزگار رلب ار دستیزه شوا کرد | ضرورتست که با روزگار در سازی |
| جفای عشق تو بر من همان مثل است | که بر شمار بکافر همی دهد غازی |
| دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت | بقتل من بسر انگشت میکند بازی |
| بسی مطالعه کردیم نقش عالم را | ز هر که در نظر آید بحسن ممتازی |
| هزار نوبت اگر محنت و بلا بینند | ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی |
| حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق | گر آب دیده نکردی بگریه غمازی |
| زهی سوار که صد دل بغمزه ببری | هزار صید بیک تاختن بیندازی |
| ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود | که در رکاب تو باشد غلام شیرازی |
| گرش بقهر براندی بلطف باز آید | که در جهان نبود ار چند بار بگذاری |

جواب سرو داین فارسی بقوت طبع
نه مرکبیست که از وی سبق برد تازی

| | |
|---|---|
| تا دل بمهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام | چون در نماز استاده ام گویی بمحراب اندری |
| فصل بهارست ای نگار اینک کنار جویبار | با عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری |
| دیگر نمیدانم طریق از دست چشم چون عقیق | اینک لبانت چون عقیق زلفین کژ چون عنبری |
| چون رفته باشم از جهان بار الم از دیده ریز | گر همچنین دامن کشان بالای عالم بگذری |
| زان چشم و ابرو و رخهان کس را نبوده است این چنین | ای فتنه آخر زمان از چشم شوخ ساحری |

از لعلت آتش میجهد بعلم در آتش میکشد
گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان دیگری

| | |
|---|---|
| اینکه نجس قامتی سرو ندیده ام سهی | گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی |
| جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی | شیر چو پای بند شد تن بنهد بروبهی |
| از نظرت کی رود ور برود تو همرهی | رفت و رها نمیکنی آمد و ره نمیدهی |
| شاید اگر نظر کنی آنکه ز دردم آگهی | در دلی اثر کند دود دل سحرگهی |

سعدی و عمر در بد را هیچ قبول نمیدهی
وین همه لاف میزنم چون دهل میان تهی

| | |
|---|---|
| ای صوفی سرگردان در بند نکونامی | تا درد نیاشامی زین درد نیارامی |

این تمنایم به بیداری میسر کی شود / کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری
خاک بازار نیرزم که بر او می‌گذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم / تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بی‌خبری

به چه مانند کنم در همه آفاق ترا / کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری

برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت / که به هر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری

دیده را که به دیدار تو دل می‌نرود / هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری

گفتم از دست غمت سر به جهان در بنهم / چون توانم که به هر جا که روم در نظری

به فلک می‌رود آه سحر از سینهٔ ما / تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست / تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

هر چه در وصف تو گویند به نیکویی هست / عیبت آن است که هر روز به طبع دگری

گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی / پردهٔ کار همه پرده‌نشینان بدری

عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیده‌ست پری

نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم / که دل‌ها بند او دارد به هر مویی پریشانی

چه فتنه‌ست آنکه در چشمت به غارت می‌برد دل‌ها / تو گویی در عهد ما گر هست در شیراز ترکستانی

نشاید خون سعدی را به باطل ریختن جانا / بیا با مهر ماست اگر داری به خط خوانی

زمان فتنه باز آید ولیکن صبر می‌باید
که مستخلص نمی‌گردد بهاری بی زمستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی / چو بلبل در سماع آیند هر مرغی به دستانی

به جولان در صحرا میدان درآمد سرو بستانی / تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی

دم عیسی‌ست پنداری نسیم صبح نوروزی / که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی

به هر کویی پری‌رویی به چوگان می‌زند گویی / تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی

بیارای باغبان سروی به بالای دلارام / که من یاری ندیدستم چنین گل در گلستانی

تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه / که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی

گمان حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم / که حیران باز می‌مانم چه داند گفت حیرانی

وصال است اگر دنیا مراد اهل مرادی هست / [illegible]

طبیب از من به جان آمد که سعدی قصه کوته کن / که دردت را نمی‌دانم بجز از صبر درمانی

بیک بار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که بی‌پایان بلائی
شب تاریک هجرانم بفرسود | چو شمع از درد روشنایی
سری دارم مهیا بر کف دست | که در پایت فشانم تا درآئی
خطای محض باشد با تو گفتن | حدیث حسن خوبان خطائی
نگاری سخت مطبوعی و محبوب | ولیکن سست مهر و بی‌وفائی
دلا گر عاشقی دایم بدان باش | که سختی بینی و جور آزمائی

وگر طاقت نداری جور معشوق
برو سعدی که خدمت را نشائی

تو پری‌زاده ندانم ز کجا می‌آئی | کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی
راست خواهی نه حلال است که پنهان دارند | مثل این روی و نشاید که بکس ننمائی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ | نتواند که کند دعوی هم‌بالائی
سخت زیبا بر تو که خون من بیچاره مریز | که من آنقدر ندارم که تو دست آلائی
بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم | بد و چشمت که ز چشمم مرو ای بینائی
بر من از دست تو چندانکه جفا می‌آید | خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آئی

بخنده گفت که سعدی دراز کم کن | میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچکس است آدمی که هیچش نیست
مرا ازین چه که چون آفتاب مشهوری

چرا بسر نکشی از باغبان بگردانی | ملک که بچه دم اندر جهان بگردانی
چه داری از دل خلقی که مهربان تواند | چه باشد ار دل نامهربان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست | بگو دم ار بپسندم همچنان بگردانی
گمان مدار ندارم دست از فتراک | بدین قدر که تو از باغبان بگردانی
ندانمت ز کجا آن سپر بدست افتد | که تیر آه من از آسمان بگردانی
گرم زیارت سلامت سر در اندازی | ورم ز دست ملامت بجان بگردانی

سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز
که تا قیامت ازین آستان بگردانی

حدیث یا شکر است این که در دهان داری | دو دم بلطف ندانم که در جهان داری
ترا که زلف و بناگوش و قد رعنا است | مرو بباغ که در خانه بوستان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو | ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری

به از تو مادر گیتی نیاد فرزند / بجز خود که همین بود حد زیبائی
مسای مظلم آن کز برش تو برخیزی / صباح مقبل آن کز درش تو باز آئی
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد / میسرش نشود بعد از آن شکیبائی
درون پیرهن از غایت لطافت حسن / چو آب صاف که در آبگینه بنمائی
مرا مجال سخن پیش در بیان تو نیست / کمال حسن ببندد زبان گویائی
ز گفتگوی عوام احتراز میکردم / کنون به پیش نشینم بکنج تنهائی
وفای صحبت جانان بکوش حاکم کف / به عاشقی که حذر میکنی ز رسوائی
گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت / هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد / اگر بکاهی و گر عمر خود بیفزائی

گر او نظر نکند سعدیا بچشم تو اخت
بدست سعی تو با دست تا نه پیمائی

دیدم امروز بر زمین قمری / همچو سرو روان برهگذری
گوئیا پری از بهشت خدای / باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر / گر تو دیدی بسرو بر قمری

زنده بی دوست خفته در وطنی / مثل مرده ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت / چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا میرود به بستانها / چون تو سروی ندیده در چمنی
اتفاقی خلاف امکان است / که بر آید ز جیب پیرهنی
وان شکن بر شکن قبایل زلف / چه بلائیست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست / که نیارزد هزار جان به تنی
جای آنست اگر ببخشائی / که نه بینی فقیر تر ز منی
هفت کشور نمی کند امروز / بی مقالات سعدی انجمنی

از دو بیرون نه یا دلت سنگیست
یا بگوشت نمیرسد سخنی

سروقدی میان انجمنی / به که هفتاد سرو در چمنی
جهد باشد فراغ صحبت دوست / بتماشای لاله و سمنی
ایکه هرگز ندیده ای بجمال / جز در آئینه مثل خویشتنی
تو که همتای خویشتن بینی / لاجرم ننگری بمثل منی

از دوستی که دارم و عهدی که بسته‌ام | چشم آیدم که چشم به اغیار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد | دامی نهاده‌ای و گرفتار میکنی
هرگز خراشت نشود دشمن خلاف | با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
دستان بکن تازه به تکرار کان خصال | هرگز کسی کند که تو عیار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ | یاری نباشد آنکه تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من | صلح است ازین طرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب | گر آفتاب روی بدیوار میکنی
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش | کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد | بزه کردی و نکردی که مؤذنان صوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند | همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم | که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد | که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

مراست با همه عیب ای سعد بحمد الله | که سر فرو نکند همتم بهر جایی
چنان مکابره دل میبری که بیداری | که پادشاه منادی زدست یغمایی

کسان سفینه بدریا برند و سود کنند
نه چون سفینهٔ سعدی که چون تو دریایی

عشق خوبان در جهان هر کس که بودی کاشکی | یا چه بود اندر دلم گر فرد بودی کاشکی
از موم در درد داغ عاشقی باری هزار | همچو من معشوق یکبار آن نمودی کاشکی
از چه بنماید بمن دیدار خویش آن نگار | راضی‌ام راضی چنین روی ار نمودی کاشکی
هر زمان گویم ز درد داغ و تیمار فراق | دل نبود از من که آرام جان ربودی کاشکی
نغنوم زیرا خیالش را نبینم بخواب | دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکی

سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید بدل
وعده‌هایش را وفا باری نمودی کاشکی

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی | یک نفس از درون من خیمه بدر نمیزنی
مهر گیاه عهد من تازه‌تر است هر زمان | گر تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
کس نشناختم که هیچ از تو برآمدی ارم | مقبل هر دو عالم گر تو قبول میکنی

نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
من نه حریف همتم از در تو بدیگری

تا نکند وفای تو در من تغیری
چشم بخود نمی‌کنم تا چه رسد بدیگری

خود نبود و گر بود تا بقیامت آذری
تب نکند بنیکوئی چون تو بدیع پیکری

سرو روان ندیده‌ام جز تو بهیچ کشوری
مه نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری

گر بکنار آسمان چون تو برآید اختری
روی بپوشد آفتاب از نظری بمعجری

حاجت گوش گوشت نیست بزیور زری
یا بخضاب و سرمهٔ یا بعبیر و عنبری

تاب دعا نیاورد قوت تسبیح صفدری
گر تو بیایی مشاهده حمله بری بلشکری

بستهٔ از جهانیان بود من بیکسی دری
تا بکنم بمجلس گوشهٔ چشم و خاطری

گر چه تو بهتری و من از همه خلق کمتری
شاید اگر نظر کند مهتری بچاکری

باک مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هر که بمعظمی رسد ترک دهد محقری

تا بمردم مرا این دردسر سخن نبود
که گرفتار شدم بکمند هوسی

چون سراید نه بلبل که خوش آید در باغ
بلبل آن شور ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی
پس چرا دود دلت میرود از هر نفسی

کرم راحت رسانی دلگرائی
محبت بر محبت میفزائی

نبشتم از تو بیگانه نگردم
که هست از دیر گه باز آشنائی

همه مرغان خلاص از بند خواهند
من از قیدت نمیخواهم رهائی

عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست
برانم صبر هست الا جدائی

اگر بیگانگان تشریف بخشند
هنوز از دوستان خوشتر گدائی

صنم جانا و جانی بر لب از شوق
بده گر بوسهٔ داری بهائی

کسانی عیب ما بینند و گویند
که روحانی ندانند از هوائی

جمیع پارسایان گو بدانند
که سعدی توبه کرد از پارسائی

چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نمی‌ترسم که از زهد و ریائی

[illegible]

باید که سری در نظرش هیچ نیرزد | آنکس که نهد در طلب وصل تو پائی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت | دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی
هر عهد و وفای تو که محلول نگردد | هر عهد که بستم هوسی بود و هوائی
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش | در پای سمند تو کنم نعل بهائی
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند | کاین بود که با دوست بسر برد وفائی
خون دل بیچاره نهان چند بماند | سنگیست که بر سر کند این دور جفائی

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی ز در خلق نخواهی تو دوائی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی | دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
اگر تو بر دل ما عاشقان نبخشائی | ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی
بهرزه عمر من اندر هوای تو شد | جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی
کنون غرامت این یک نظر که با تو مراست | بغیر از رخ خوبت نظر چه میخواهی
شنیده ام که ترا التماس شعر منست | تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی
دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را | وی آن کند که تو گوئی تو هر چه میخواهی

[illegible]

[illegible]

چو نام بخت و دولت نه بدست جهد باشد | چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی
گله از جفای یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی | الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می نیاید | چشمی که یار بیند هر لحظه در جمالی
خرم تنی که محبوب از در فراز آید | چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه | با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد | کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش | در هیکل ضعیفم نگذاشت جز خیالی
اول که گوی بردی من بودمی بدانش | گر سودمند بودی بی دولت احتمالی
سالی وصال با او یک روز بود گوئی | روزی گرش نبینم بینم بقدر سالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد | وان ماه دلستان را هر ابروی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین ظریفی
سعدی غزل نگوید جز با چنین غزالی

[illegible]

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی پایانست خدا را ... که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا ... کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان ... اگر رحمت کند مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت ... عطا دادی بفضل خویش ما را
وز انعامت همیدون چشم داریم ... که دیگر بار نستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست ... اگر خط در کشی جرم و خطا را
بدان مردان میدان عبادت ... که بشکستند شیطان و هوا را
خداوندا بدان تشریف عزت ... که دادی انبیا و اولیا را
بحق پارسایان کز در خویش ... نینداز ی من ناپارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگویید ... که آمین تقویت باشد دعا را

آنکه از خواب اندر آید مردم نادان ... چون نشان آنکه که کودک کلنده نانش میش را
خویش را اگر نیک خواهی خیره خواه خلق باش ... زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را
راستی کردند و فرمودند مردان خدا ... ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را
آنچه نفس خویش را خواهی حرامست سعدیا ... گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را ... تا قیامت شکر گویم روزگار خویش را
یار با یار اوفتاده را در کار روان نگذاشتند ... بیوفا یاران و برکشتند یار خویش را
رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی ... ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را
هر که او در خاک غربت پای در گل ماند ... کو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
آدمی را حم بربی رکان اورد نیست ... کادمی را ان بلرزد چون به بلندش هیش را
عاقبت خواهی نظر بر منظر خوبان مکن ... ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
گبر و ترسا و مسلمان هر یکی در دین خویش ... قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را
خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار ... من بر آن دامن نمی‌خواهم غبار خویش را
دی زجور از رده دیدم که پنهان از رقیب ... در میان یاوران می گفت یار خویش را

گفتم از جورت بریزم خون خویش	گفت خون خویشتن در گردنست

گفتم آتش در زنم آفاق را

گفت سعدی در نگیرد با منست

آن به که منی چون برسد در رضا آخرست	تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست

رشک آیدم به مردمک دیده بارها	کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست

ما را شکایتی ز تو گر هست هم بدوست	در پیش دیگران نتوان گفت حال دوست

پروانه کیست تا متعلق شود بشمع	باری بسوزد از سبحات جلال دوست

عیدست روزها بمقیم در پیش	باشد که در رسد شب قدر وصال دوست

گر دوست جان و سر طلبد ایستاده‌ایم	یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم

تا می نمایدش همه عالم خیال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشقت آب تدبیر	چندانکه زدیم باز ننشست

از رای تو سر نمی توان تافت	وز روی تو در نمی توان بست

چه توان گفت در لطافت دوست	هرچه گویم از آن لطیف‌تر است

آنکه منظور دیده و دل ماست	نتوان گفت که شمس یا قمر است

هر کسی گو بحال خود باشد	ای برادر که حال ما دگر است

تو که در خواب بوده‌ای همه شب	چه نصیبت ز بلبل سحر است

آدمی را چو جان معنی نیست	در حقیقت درخت بی‌ثمر است

ما پراکندگان مجموعیم	یار ما غایب است و در نظر است

برگ تر خشک می‌شود بزمان	برگ چشمان ما همیشه تر است

اینقدر ردون قدر اوست ولیک	حد امکان ما همین قدر است

پرده بر خود نمی‌توان پوشید	ای برادر که عشق پرده‌در است

سعدی از بارگاه صحبت دوست	تا خبر یافته است بیخبر است

ما سر اینک نهاده‌ایم بطوع

تا خداوندگار در چه سر است

گر صبر دل از تو هست دگر نیست	هم صبر چو چاره دگر نیست

ای خواجه بگوی دلستانان	زنهار مرو که ره بدر نیست

بگریست چشم ابر بر احوال زار من | جز آه من بگوش وی این ماجرا که برد
گفتم لب ترا که حق من تو برده | گفتا کدام دل چه نشان کی کجا برد
توفیق عشق روی تو گنجیست تا که یافت | باز اتفاق وصل تو گوئیست تا که برد
جز چشم تو که فتنهٔ دوران عالمست | صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

تو آن نهٔ که دل از صحبت تو برگیرند | اگر ملول شوی صاحب دگر گیرند
وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست | کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی | چو روی باز کنی عاشقی ز سر گیرند
هلاک نفس بنزد تو طالبان مراد | اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را | که پیش صاحب دست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد | اگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند
این چند سال نشاید گرفت ملک را | که خسروان ملاحت ملک نظر گیرند
وصال کعبه میسر نمی شود سعدی | مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی | چند ای مرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج | حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان نه نهد چون سعدی
هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

ترا از حال پریشان ما چه غم دارد | اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هر چه مرادست میرود از پیش | ز بی مرادی امثال ما چه غم دارد
تو پادشاهی و گر چشم پاسبان همه شب | بخواب در نرود پادشاه چه غم دارد
خطاست آنکه دل دوستان بیازاری | و لیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد
امیر خوبان آخر گدای کوی تواند | جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رفتست | تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
بلای عشق عظیمست لاابالی را | چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد

جفا و جور توانی مکن که سعدی را
که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

پیش رویت قمر نمی تابد | خور ز حکم تو سر نمی تابد

دیوانه را چه گوئی بیدار باش و عاقل ... بیم است گر نصیحت دیوانه تر نباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی حرفی ... لب در دهان نی نه تا نی شکر نباشد

امروز قول سعدی شیرین نمی نماید
چون داستان شیرین فردا سمر نباشد

سرو بلند بین که چه رفتار میکند ... شمع شکر دهن که چه گفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را ... هر که که التفات به دیوار میکند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری ... قصد هلاک مردم هشیار میکند
ما روی کرده از همه سوئی بسوی او ... آن سست مهر روی بدیوار میکند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خواب ... سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان ... خفته است و عیب مردم بیدار میکند

بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان
صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

سعدی اینک بقدم رفت و بسر بازآمد ... تا نگوئی که ز رستی بخبر باز آمد
دل سوی خویشتن و خاطر شور انگیزش ... همچنان نازکی و تن بخطر باز آمد

بکنج غاری و عزلت گزینیم از همه خلق ... گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان ... وزین طرف شرف روزگار ما باشد
جفای پرده دران هم تفاوتی نکند ... اگر عنایت تو پرده دار ما باشد
دگر بدست نگارین دوستی کشته شوم ... میان عالمیان افتخار ما باشد
مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست ... اگر مراد خداوندگار ما باشد

بمقتضای جهان اختیار کن سعدی
که دایم آن نه بود کاختیار ما باشد

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید ... چو بلبلم هوس ناله های زار آید
ز رنگ لاله مرا از روی دلبر آید یاد ... ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
میان انجمن از لعل و چه آرم یاد ... مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
گلی بدست من افتد چو روی او مهتاب ... هزار سال اگر چنین بهار آید
خسان خورند بر از باغ وصل او و برا ... ز گل نشان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی فراق بود ... مرا بنه پس هر مستی خمار آید
مرا ز ما نه ز یاران بمنزلی انداخت ... که راضیم که یکی تحته بر کنار آید

[illegible]

جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد — تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد — رخت سرای عشق به یغما کنون شود

چون عارض تو پرده ز رخسار برگرفت
ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر — به کمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشاده است ولیکن بسته است — از سر زلف تو بر پای دل من زنجیر
من نظر از تو گرفتن نتوانم همه عمر — از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد — ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
درد دلم بود که جان بر تو فشانم روزی — باز در خاطرم آمد که متاعی است حقیر
این حدیث از سر دردیست که من میگویم — تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویی که مرا حال پریشانی نیست — رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می آید — چه جوانی تو که از دست ربودی دل پیر
من از آن هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم — برنگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر
سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است — گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

[illegible]

بدست هر که فتاده است اگر مسلمان است — مگر حلال نداند مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند — که باز میدهد این درد میبرد از دل ریش
دل شکسته اسیرش گرفت و بند نهاد — دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش
رمیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد — نه از نصیحت بیگانه و نصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوار است — که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون نصیحت و آسایشش نباید جست — که در طبیعت زنبور نوش باشد نیش

دگر میار حریفا کار دل مده سعدی
نمیدهیم بشوخی همی برند ز پیش

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش — تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک رخسارهٔ صورت پرست — رو چو صورت محو گردد با ملک همخانه باش
پاک بینان را ز روی خوب دیدن منع نیست — سجده کافر در او بود کو سجده که بتخانه باش
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند — ور مرادِ هستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون با دار بیرون گر نگار — مرد عارف اندرون گو برون ویرانه باش
عاشقی بر خویشتن چون شمع گردد خویش سوز — ور نه بر خود عاشقی چون شمع و چون پروانه باش

[illegible]

در نگارستان صورت ترک نقش خود بگیر
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

فی سرا از کار رکن املاکت همت بیش نیست
با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل

سعدیا تا کی بنحق ذر عالم موسیقی رود
گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

این نه رویست که من وصف جمالش دانم
این سخن از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می بینم
همه خوانند نه این نقش که من میخوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب آنست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر چشم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیر سالیست که من بلبل این بستانم

لیس رت اگر نه سر پیمان و محبت بروم
گر بفرمائی رفتن بسر پیکانم

باش تا جان برود در طلب جانانم
که به بیکاری ازین بار نیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
صبرم از یار مفرمای که من نتوانم

عجب از طبع هوسناک منت می آید
من خود از مردم بی طبع عجب میمانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من بخود هیچ نیم هر چه تو گوئی آنم

کار مردان تحمل است و قرار
من کیم خاک پای مردانم

گر اجابت کنی و گر نکنی
چاره من دعاست میخوانم

سهل باشد صعوبت ظلمات
گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی
چه کنم پای بند احسانم

چون من به نفس خویشتن این کار میکنم
بر فعل دیگران بچه انکار میکنم

بلبل سماع بر گل بستان همی کند
من بر گل و شقایق رخسار میکنم

هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست
خود را بدان کمند گرفتار میکنم

گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من
من همچنان تامل دیدار میکنم

هیچم نماند در همه عالم بالتفاق
الا سری که در قدم یار میکنم

آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار میکنم

جانست در محبت جانان دریغ نیست
کان در ضمیر نیست که تکرار میکنم

زنار اگر ببندی وسعدی هزار بار
به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

تو گر از صورت حال من و دل بیخبری　　غم دل با تو نگویم که ندانی دردم

ایکه منعم کنی از عشق و ملامت گوئی　　تو نبودی که من انجام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من　　ترک جان دادم ازان روز که دل بسپردم

کرده ام عهد که جان در سر کار تو کنم　　گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

من که روی از همه عالم بوصالت کردم　　شرط انصاف نباشد که بمانی فردم

راست خواهی تو مرا شیفته میکردانی　　گرد عالم بچنین روز نه من میگردم

خاک نعلین تو ای دوست نمی یارم شد　　تا بدان دامن عصمت نشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو

تا نگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

عهد نشکستم و من بر سر پیمان بودم　　شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند　　بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار عشقت بچنان پای دلم اندر کرد　　که نه سر سبزه و پروای گلستان بودم

گر بعقبا درم از حاصل دنیا پرسند　　گویم آن روز که در صحبت جانان بودم

که پسندد که فراموش کند عهد قدیم　　تو وصالت که نه مستوجب هجران بودم

---

هر من دل انجمن بسوزد　　گر درد فراق یار گویم

مرغان چمن فغان برآرند　　گر فرقت تو بکهار گویم

یاران صبوحیم کجا نید　　تا درد دل خمار گویم

کس نیست که دل سوی من آید　　تا غصهٔ روزگار گویم

دردمند بیقرار سعدی

هم با دل بیقرار گویم

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم　　که دل بهر بدیع کان زلف چون گویم

گرم بهر سر موئی ملامتی بکنند　　گمان مکن که تفاوت کند سر مویم

دگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز　　سیاهی از رخ زنگی بآب بشویم

رقیب گفت بدین درچه میکنی شب و روز　　چه میکنم دل گم گشته باز میجویم

تعلقی ست مرا با کمان ابروی دوست　　اگرچه نیست کمانی بزور بازویم

بگرد او نرسد پای جهد من هیهات　　ولیک تا رمقی در تن است می پویم

درآمد از درم آن یار دلنواز یاری　　که آفتاب برآمد ز مشرق کویم

پری ندیده ام و آدمی نمی گویم　　بهشت بود که در باز بود بر رویم

دوست هرچند میکشد ما را — تا بفضل خدای زنده تریم

سعدیا زخم قاتل از دستش — کو بیاور که چون شکر بخوریم

ای نسیم صبای روضهٔ انس — در گذر پیش از آنکه درگذریم

تو خداوندگار ما کرمی

گرچه ما بندگان بی‌هنریم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم — وگر ز غصهٔ دشمن بجان رسد کارم

نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ تو — نه احتمال نشستن نه پای رفتارم

کجا روم که دلم پای‌بند مهر کسیست — سفر کنید رفیقان که من گرفتارم

نه او بچشم ارادت نظر بجانب ماست — نمیکند که من از ضعف پایداری دارم

اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی — من این طریق محبت ز دست نگذارم

مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل — درست شد بحقیقت که نقش دیوارم

دران قضیه که با ما بصلح باشد دوست — اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم

بعشق روی تو اقرار میکند سعدی — همه جهان بدر آیند گو بانکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن — که آب دیده گواهی دهد باقرارم

پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد — بار می بندم و از بار فرو بسته ترم

چه کنم دست ندارم بگریبان اجل — تا بتن در ز غمش پیرهن جان بدرم

آتش خشم تو برد آب من خاک‌آلود — بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم

هر که با تو روی ز طومار غمم باز کنی — حرفها بینی و آلوده بخون جگرم

تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر — تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم

بهوای سر زلف تو درآویخته بود — از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم

گر سخن گویم و من بعد شکایت باشد — ور شکایت برم از دست تو پیش که برم

خار سودای تو آویخته از دامن گل — شرمم آید که باطراف گلستان بروم

بصرم روشنی از سرمهٔ خاک در تست — قیمت خاک تو من دانم و کحل البصرم

گرچه در کلبهٔ حضرت نبود نور حضور — هم سفر به که نماندست مجال حضرم

سرو بالای تو در باغ تصور برپاست — ننگ دارم که ببالای صنوبر نگرم

گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند — تو چنان دان که همان سعدی کوته‌نظرم

بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم — گر بدامن نرسد دست قضا و قدرم

خوش خجسته چو مگس کردم و شرمم باید — لاجرم همچو مگس در لگن از شکرم

بجان و سر که نگردانم از فراق تو روی | اگر هزار علامت رسد بجان و سرم

مرا نگوی که سعدی چرا پریشانی

خیال روی تو بر میکند ملک دگرم

بکن چندانکه خواهی جور بر من | که من دست نمیدارم ز دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی | که بازش دل نمیخواهد نشیمن

اگر دانی که در زنجیر زلفت | گرفتارست در پایش میفکن

بحسن قامت سروی در آفاق | نه پندارم که باشد قالب الطف

الا ای باغبان این سرو بستان | اگر صاحب دلی آن سرو بر کن

جهان روشن بماه آفتابست | جهان من بدیدار تو روشن

تو بی زیور محلائی و بی رخت | مکلائی و بی زینت مزین

شبی خواهم که مهمان من آئی | بکام دوستان رغم دشمن

گرفتی عام را گر دل خبر نیست | عجب دارند ز آه سینهٔ من

چو آتش در سرای افتاده باشد | عجب داری که دود آید ز روزن

ترا خود هر که بیند دوست دارد | گناهی نیست بر سعدی معین

همه گر چه بچشم خلق زیباست | تو خوبتری بچشم و ابرو

با این همه چشم و زنگی شب | چشم سیه تراست هندو

سعدی بدو چشم تو که دارد

چشمی و هزار دانه لؤلؤ

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو | در عبارت می نیاید چهره زیبای تو

چون تو خاطر میشوی من غایب از خود میشوم | بسکه حیران میشود چشم در سیمای تو

کاشکی صد چشم دیگر بودی مرا | تا تامل کردمی در منظر زیبای تو

ایکه در دل جای داری بر سر چشمم نشین | کاندران بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو

گر ملامت میکنندم در قیامت میشود | بنده سر خواهد نهادن آنکه زر سودای تو

در دل رفتست ما را با تو سودی هست | افتقار من امروزست و استغنای تو

گر بخواهی پادشاهی در برابر بنده ام | رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو

ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را | نفس ما قربان تست و رحمت یغمای تو

این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست

حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

**Author/s:**
Sad.

**Title:**
Kullyt-i Sad

**Date:**
1247 [1830?]

**Persistent Link:**
http://hdl.handle.net/11343/23226

**File Description:**
Part 7

دیدم که همی کرم لب شیرینش | بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

دستار چه کان بت دلبر دارد | زان بوی اگر باد صبا بو دارد
بر مرده صد ساله اگر بر گذرد | در حال ز خاک تیره سر بردارد

آنرا که جمال ماه پیکر باشد | در هر چه نگه کند منور باشد
آیینه بدست آنکه بنماید نور | از طلعت بی صفا مکدر باشد

گر من شبکی زان تو باشم چه شود | خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روبه درگاه تواند | گر من سگ دربان تو باشم چه شود

چون زهره شیران بدرد نعره کوس | بر باد دهد جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد دلیر | دستی که بدندان نتوان برد ببوس

پابوس باین همه خالش بدهم | تا گاه دگر بوسه بدان نیمه خال

از جمله بندگان منش بنده ترم | ور چشم خداوندیش افکنده ترم
با اینهمه دل بر نتوان داشت که او | چندانکه ملامتش کند زنده ترم

خرم که ساندیش از این تد بیرم | ور خود همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست دهد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم

یا حاصل عمری بدمی بفروشیم | صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جا دست دهد | در حال بخاک قدمی بفروشیم

خود را بمقام شیر میدانستم | چون خصم آمد بروبهی پیوستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق | چون واقعه او فتاد نتوانستم

باری دو سه بوسه بر دهانش بدهیم
واکه نکشد چو میل شد لب که نهیم

بگذشت بر آب چشم همچون جویم
پیداست که زو مرحمتی میجویم
من قصه خویشتن بدو میگویم
ترکست و بچوگان بزند چون گویم

آن زلف که بود دل بدان مشغولم
واکنده بشمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق بازارش بشکست
خط خویشتن آورد که من معزولم

من بندهٔ بالای تو شمشاد د..شم
فرهاد تو شیرین دهن گوش خوشم
چشم بدهان تست و گوشم بحدیث
در عشق لبت فهم سخن می گویم

ما دل ز مراعات جهان برکندیم
صد نعمت را ایمنی بخشندیم
هر چند که نو آمده ایم از سر ذوق
بر کهنه جهان چون گل نو میخندیم

من یاد کری دست به پیمان بدهم
دل بر تو نهم که در جهان ...

گر سیم و زرم خواهی گر جان دادم
خود را الف دو چشم و مرادت نکنم

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم
صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست
توبه کردم که توبه دیگر نکنم

من خاک در ت بدیده خواهم رفتش
ای خصم بگوی هر چه خواهی گفتش
چون پای یکی بسر در عشق بخت شود
چندانکه بلا نمی تواند رفتش

ای دوست گر صد برسرما دشمن
یا دوست گزین بدوستی یا دشمن
تا دیدن دوست گشته صد مشکل و رد نیست
آسان تر از آنکه بینیش با دشمن

چون ما و شما مقارب یکدگریم
به زان نبود که پرده هم بدریم
اینخواجه تو عیب من مکن تا من نیز
عیب تو نگویم که یکجا یک تریم

من خط تو بیجان بجان میجو ایم

آن دوست که دیدنش بیارا اید چشم

بی دیدن تو کی از دیده بیاید چشم
ور دوست نه بینی بچه کار آید چشم

عشق آن مست لعبتان دگران
من چشم درین کنم شما گوش بران

دردیده بجای سرمه سوزن دیدن
برق آمده آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن
به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

یم تیغ بده خسرو خوبان جهان
تا پیش قدت قدم نزند سرو روان
ما کی برم از دست جفای تو فغان
ای شوخ مجتهد بت وه ساده قبان

با زنده دلان نشین و صاحب نفسان
حق گوش بکن گوش به تدبیر کسان
خواهی که برا از ملک سلیمان ببری
آزار بادرون موری مرسان

ما را نه ترنج از تو مراد است و نه به
تو خود شکری پسته و بادام بده
گر ما در لبستان تو باشد که دمه
هرگز نبود به از زنخدان تو به

روزی بینی دراز روی رخ تو
چون اشک چکیده ورگ رم دیده

روزی دو سه شد که بنده ننواختهٔ
واندیشه بد کرده با بیرداختهٔ
زان می ترسم که دشمنان انداختند
گر چشم عنایتم بینداختهٔ

فردا که بنامه سیه در نگری
بس دست تحیر که بدندان ببری
بفروخته دین بدنی از بی خبری
یوسف که بده درم فروشی چه خری

نه سرو روان گفت و نه خورشید و نه ماه
آه از تو که در وصف نمی آئی آه
هر کس برهی میرود اندر طلبت
گر ره بتو بودی نه بدی اینهمه راه

ایکاش نکردی نگاه از دیده
بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود گناه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده

باید که ذخیرهٔ قیامت بنهی | ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی

ای غایب چشم حاضر دل چونی | وی شاخ نشسته در بر گل چونی
یکبار نگوئی به رفیقان وداع | کاخر تو در آن منزل اول چونی

ای مایه در میان نفس بنشسته | تا صورت حال دردمندان بینی
گر من بتو فرهاد صفت شیفته‌ام | عیبم نکن اید دست لبش شیرینی

ایکاش که مردم آن صنم دیدندی | با نالهٔ دلستانش بشنیدندی
تا بیدل و بی قرار گردیدندی | بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

گویند که کرشمش گیسوان تبریزی | دزدی بکرشمه بصد حیله گری
امروز ز باد گیسوش می بردند | میگفت ها کی که گریبان بدری

لطمان مبر که جهان اعتماد را شاید | که بی عدم نبود هرچه در وجود آید

اگر دندان نباشد نان توان خورد | مصیبت آن بود کت نان نباشد

سلطان چو بمنزل گدایان آید | گر بر سر بوریا نشیند شاید

دو عاشق را بهم بهتر بود روز | که هیزم تر را بهم بهتر بود سوز

نگر آنکه تو در خانهٔ او اهلیت پیش | نظر دریغ مدار از مسافر درویش

زنده دل از مرده نصیحت منوش | گر به تنگ آن نه بگوش آید گوش

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست | گر رد کنند نامه کن ای رسول نیست

این بار وبر دوش قو نخوت ندر بینی | آنرا و زکه از عیش بیشی ببینی

مرغ جائی رود که چینه بود | نه بجائی رو که چی نه بود

بیچاره که درمیان دریا افتد | مسکین چه کند که دست و پایی نزند

دروغی که حالا دلت خوش کند | به از راستی کت مشوش کند

بس قالب خوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد

کس نیست که مهر در وشا ید بست | ناچار ز نجد مشت کمر باید بست

از روی نکو صبر نمیشاید کرد | لیکن نه باختیار عیب باید کرد

گر بلند کسی دهد دشنام | به که ساکن دهد جواب سلام

طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناکه بخوردند کرمان سرم

از بهر دل کسی بدست آوردن | مطبوع نباشد دل کس آزردن

من گرسنه در برابرم سفره نان | همچون عزبم بر در حمام زنان

الهی عاقبت محمود گردان | بلای ناگهانی دور گردان

مردان نه بکوشش تبر و تدابیر اند | لا حول و لا قوة الا بالله

کرم بجای فروماندگان چو بتوانی | مروت است نه چندانکه خود فرومانی

MUR 81

[redacted]

يقولون ان الموت صعب
والله ان الفراق الاحباب اصعب
١٢٥

[redacted]

P

27

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad.

Title:
Kullyt-i Sad

Date:
1247 [1830?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23226

File Description:
Part 9

کتاب فایح من حبیب معرض عن حبیبی / الا فعل یا عزیزی عنی علی عهدی و میثاقی
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت / که خود را بر تو می بندم به سالوسی و زراقی
اخلای احبای دع راه راحة ملی / مریض العشق لا یبرا و لا یشکوا الی الراقی
میان عاشق آن باشد که شب تا روز بنوازد / تو اگر خوابت بگیرد نه صاحب درد و مشتاقی
قلم الاه سقی کاسا و دع با کشه مشتوها / اما انت الذی یسعی فعین الشمس یا ساقی
قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس ده / مرا بگذار تا حیران بمانم چشم در ساقی
مثیعی فی نصل الساقی و ما بدر ما بالی / انا المجنون راعیا باحلاقی و عشاقی
نگر چرخ و فلک باشد بدین فرخنده دیدار / نگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لقیت اصدق الصحابات یا حادی / و فی شیراز من طلبی سبیل احسن الاصداقی
نه خشنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان / بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی
سادتی احرق القلب من الاشواقی

نشود دفتر مهجور تمام / لو اضافوا صحف الامر الی الاوراقی
من همان عاشقم از زانکه توام دوست نیم / ان اهواک علیم و علی المیثاقی

ای آینهٔ ایمنی که ناگاه / در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان / بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری روی / عاقل نشود به هیچ پندی
تلخ است دهان عیشم از صبر / ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی / زیباست ولی نه هر بلندی
گریم به امید و دشمنانم / بر گریه زنند زهرخندی
ای کاش درآمدی دو دست / تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یا رب چه بدی اگر برحمت / باری سوی ما نظر فکندی
بلجیند بچهره خشم بگذشت / من بعد سرم بران که خندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چه روزگار برگشت / از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن یار ضرورتی بود / آن شوخ به اختیار برگشت
پرورده بدم به روزگارش / او نیز چو روزگار برگشت

هر دل که بعاشقی زبون نیست | دست خوشش در کار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را | بر چهرهٔ دون از اشک خون نیست

کوته نظری بگلو تم گفت | غوغای لکن آخرت جنون نیست

گفتم ز تو کی بر آید این دود | کت آتش عشق از اندرون نیست

عاشق داند که نالهٔ زار | از سوزش سینهٔ برون نیست

صبر ار نکنم چه چاره سازم | آرام دل از یکی فزون نیست

گر تنگ شد و گر معارف دارد | در قصهٔ او چو من زبون نیست

دانی بچه ماند آب چشمم | سیماب که یکدمش سکون نیست

در دهر دو خانه بود هرگز | یا بود به بخت ما کنون نیست

جان بر چه روی یار کردم | گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوه که بلب رسید جانم | آوخ که ز دست شد عنانم

کس بد چو من ضعیف هرگز | که هست خویش در گمانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم | دردت که ز خلق می نهفتیم

طاقم ز فراق صبر و آرام | گر حسرت تو دمی نخفتیم

آهنگ دراز شب زمن پرس | زانرو که با غم تو خفتیم

بر هر مژه قطرهٔ ز الماس | دارم که بگریه سنگ سفتیم

گر کشته شوم عجب مدارید | می بود ز حیات در شگفتیم

تقدیر درین میانه آورد | هرچند کناره می گرفتیم

دی بر سر کوی دوست رفتی | خاک قدمش بدیده رفتیم

من خوار ترم ز خاک بگذار | کاندر قدم عزیزت افتیم

روزی که برفتی از کنارم | صبر از دل ریش گفت رفتیم

میرفت و بگرد نازمی گفت | بیچاره کنی بلا به گفتیم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بعد از تو بهیچکس ندارم / امید و ز کس نباشدم باک

دردا ز قبل تو نوشدارو ست / زهر از قبل تو عین تریاک

سودای تو آتشی جهانسوز / هجران تو ورطهٔ خطرناک

سعدی بس ازین سخن که وصفش / دل می ندهد بدست ادراک

گرد ارچه بسی هوا بگردد / هرگز نرسد بگرد افلاک

پای طلب از روش فرو ماند / می بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده ضو

چون میگذری بکوی طاوس / گر جلوه کنان روی چنین رو

گر لاف زنم که من صبورم / بعد از تو حکایتیست مشنو

دستی ز غمت نهاده بر دل / چشمی ز نهیبت فتاده در گو

یا از در عاشقان درون آی / یا از دل طالبان برون شو

زین جور و تحکمت غرض چیست / دلشاد و وجود ما کنی و ر و

آن سخت دلان سست پیمان / این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و سوگند

دیگر نرود بهیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند

از پیش تو راه رفتنم نیست / همچون مگس از برابر قند

در هیچ زمانه نزاده است / مادر بجمال چون تو فرزند

عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر برکند

باد است نصیحت رفیقان / و اندوه فراق کوه الوند

می بینم از کسی دگر نیست / از دوست جفا و دوست خرسند

این جور که میبریم تا کی / این صبر که میکنیم تا چند

چون مرغ بطمع دانه در دام / چون کرک ببوی دانه در بند

افتادم و مصلحت چنین بود / بی بند نگیرد آدمی پند

مستوجب این و بیش ازینم / باشد که چو مردم خردمند

[illegible]

نالیدن عاشقان مشتاق / ناپخته مجار میشمارد
عیش تو کند دردمندان / کو سوخته خرمنی برآرد
خاری چه بود بپای مشتاق / تیغش بزنی که سر نخارد
حاجت بدر کسی است ما را / کو حاجت کس نمیگذارد
گویند برو ز پیش جورش / من میروم او نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم / گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست / غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیشت آیم / در پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون قید عشقم / هر چند که میکشی پرم نیست
گر چون تو پری درآید از در / گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق بر گرفتم / جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی / میکوشم و بخت یاورم نیست

احیای روان مردگان را / بویت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد / بر جسم شریف اسم اعظم
محبوب منی چو دیدهٔ راست / ای سرو روان با بروی خم
دستان که تو داری ای پریرو / پس دل به بری [illegible] معظم
شاهانه منم اسیر عشقت / خلقی متعقد و من هم
شیرین جهان توئی به تحقیق / بگذار حدیث تا تقدم
خوبیست مسلم است ما را / صبر از تو نمی‌شود مسلم
تو عهد وفای ما شکستی / از جانب ما هنوز محکم
بگذار که خستگان بمیرند / دور از تو بانتظار مرهم
بیمار تو بر بری همه عمر / من بیتو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام / بر یاسمن و چو آن گلندام
انگشت نمای خلق بودم / مانند هلال از آن مه تمام

فی الحجه نماند صبر و آرام | کم تا جرقی دلم ادار یک
یا ضاربی بسیف لحظه | والله یقیتنی بها لیک
در داکه بچهره عسم نکد شت | ای دل تو چرا مراکدار رنگ

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا | برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد | هر جا که نشست خواست غوغا
صاحب نظری که دید رویش | دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز | دیوانه حدیث مرد دانا
از جور رقیب تو ننالم | خاربست نخست بار خرما
گفتست بگر حسود با تو | زنهار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگر چه ناشکیبم | روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بسم الله الرح

# کتاب طیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا | صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم | صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی | مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش | روزی خود میخورند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند | در بن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی | برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل | نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق | از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش | از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش | حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را
وان دام زلف و دانه خال سیاه را

من سرو را قبا نشنیدم که بست
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین بقیامت برآورند
عاشق هزار عذر بگوید گناه را

یوسف شنیده ام که بچاهی اسیر بود
آن یوسفیست بر زنخ آورده چاه را

با دوستان خویش نگه میکند چنانکه
سلطان نظر کند به لشکر سپاه را

در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستی
حیف است اگر ندیده بروفشند راه را

ای هر دو دیده پای که بر خاک می‌نهی
آخر نه بر دو دیده من نه که راه را

من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او
چند احتمال کوه توان بود کاه را

ای خفته آه سینه بیدار نشنوی
عیبش مکن که درد دلی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
الا دعای دولت سلجوق شاه را

یارب دوام عمر ده و بخش بالعهد و لطف
بدخواه را اجل ده و نیکخواه را

وتد ز گلوی دشمن دولت کند چو صبح
فرراش باد و طناب در بارگاه را

دوست نباشد بحقیقت که او
دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلب راحت است
درد کشیدن بامید دوا

سر نتوانم که برآرم چو چنگ
ور چو دفم پوست بدرد قفا

هر سحری عشق دمی میزنم
روز دگر میشنوم در ملا

گفته دردم همه عالم گرفت
در که نگیرد نفس آشنا

گر برسد ناله سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بوده است ناشکیبا را

بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نباشد زبان گویا را

که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را

غیرتم آید شکایت از تو به هر کس | درد احبا نمی‌برد به اطبا
برخی جانت شوم که شمع افق را | پیش بمیرد چراغ دان ثریا
گر تو شکرخنده آستین نفشانی | هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند | مدعیانش طلب کنند به حلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
دست فرومایگان برند به یغما

زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را | اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش برمی‌نکردم پیش از این | روز فراق دوستان شب خوش بکردم خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد | چشمش به ابرو افکند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن | گر وی به تیرم می‌زند استاده‌ام نشاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ کس | ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی تا میان دستی و پایی می‌زدم | اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
امروز حالی غرقه‌ام تا با کناری اوفتم | آنگه حکایت میکنم گر زنده‌ام غرقاب را
گر بی وفایی کردمی یرغو به قاآن بردمی | کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را

که نعره زدی بلبل که جامه ندریدی گل | با یاد تو افتادم وز یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها | ای شور تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم | بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن | کوته نظری باشد رفتن به گلستانها
آن را که چنین دردی از پای دراندازد | باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید | چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید | ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو | باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند به دورانها

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را | ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است | آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را
چشمان مستت ابروان جانها ماوا میکنند | یارب که دلو بست آن کمان آن ترک تیرانداز را
دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی میدهد | باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

تا همچو آفتاب برآیی دگر ز شرق | ما جمله دیده بر ره و انگشت بر جبین
از دست قاصدی که کتابت همی رسد | در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم | کاندر میان جانی و از دیده بر حجیب
امید روز وصل دل خلق میدهد | ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستان سرای تو بعد از تو کی رسد | خندان زنار تازه به و سرخ روی سیب
از بسکه بر رسید تت آیین کنند و زیب | بی عید متفق بشود خلق را نشاط
این طلعت خجسته که با تست غم مدار | کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه | خلق خوشت چو گفته سعدیست دلفریب

تائید و نصرت و ظفرت باد همعنان
هر بامداد و شب که بنهی پای در رکیب

عاقلند از زندگی مستان خواب | زندگانی چیست مستی از شراب
تا نه پنداری شراب یکقسمت | خانه آبادان و عقل از وی خراب
از شراب شوق جانان مست شو | کانچه غفلت می برد شیرست و آب
خفته در دادی و رفته کاروان | تو بسمت منزل نه بینی جز بخواب

ماه رویا روی خوب از من متاب | بی خطا کشتن چه می بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی | وین نه پندارم که بینم جز بخواب
اندرون سوزناک و چشم تو | نیمه در آتش و نیمی در آب
هر که باز آید ز در پندارم اوست | تشنه مسکین آب می پندارد سراب
او سخن میگوید و دل می برد | او نمک می ریزد و دلها کباب
حیف باشد در جهان تن پرهن | ظلم باشد در جهان صورت نقاب
خوی بدان آمدن از جا کوشش بگیر | تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
خفته باشد شاهدی شمعی بدست | سر گران از خواب سرمست از شراب
بامدادان تا بشب رویت مپوش | تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

این نه زلفست آنکه گوشه رو برست از شکر | وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن دهان نیست که در وصف سخن آید | مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست
آتش روی تو زانگونه که در خلق گرفت | عجب از سوختگی نیست که جای عجبست

یا جمله برآمیزی و از ما بگریزی | جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست

سعدی در بستان هوای دگران زن

وین کشته رها کن که در آن گله چریدست

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت | گوی از همه خوبان ببرودی به لطافت

ای صورت زیبای خطائی به نکوئی | وی قطرهٔ باران بحاری به لطافت

هر ملک وجودی که گرفتی به تو شوخی | سلطان خیالت نه نشیند بخلافت

ای سرو خرامان گذری از سر رحمت | وی ماه درخشان نظری از سر رأفت

گویند بدوری بکنی ای یار صبوری | تفاوت نکند مسافت

با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت | با روی تو لایق نبود مه به اضافت

آن را که دلارام دهد وعدهٔ کشتن | باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت

صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود | باشد که یکی دوست بیابد بضیافت

سعدی هوس رودی و ولاد بطرقان

بگذار که روزی بکشندت بقطافت

اینکه تو داری قیامت نه قامت | وین نه تبسم که معجزات و کرامت

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل | هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست

هیهات ازین خیال محالت که در سرست

اتفاقم به سر کوی کسی افتادست | که درین کوچه چو خر و بار بسی افتادست

خبر ما برسانید بمرغان چمن | که هم آواز شما در قفسی افتادست

بدلارام بگو ای نفس باد سحر | کار ما همچو سحر با نفسی افتادست

پای بند تو تحمل چه کند گر نکند | انگبین است که در وی مگس افتادست

هیچکس عیب هوس باختن ما نکند | مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکنده نگو رو داند

که همه عمر بچوگان کسی افتادست

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت | زیبا نتوان دیدن الا نظر پاکت

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم | باشد که گذر افتد یکروز بر آن خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد | هم در تو گریزم من دستی من و فتراکت

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت | وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است — یا دیده و بعد از تو بجایی نگریده است
گر مدعیان نقش ببینند پری را — دانند که دیوانه چرا جامه دریده است
آن کیست که پیراهن خورشید جمالش — از مشک سیه دایره بر سیم کشیده است
ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید — فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است
رحمت نکند بر دل دیوانهٔ فرهاد — آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است
از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر — دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیده است
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی — پیداست که هرگز کس ازان میوه نچیده است
سر قدم قدرت بیچون الهی — در روی تو چون مه ز تو آینه پدیده است
ما از تو بغیر تو نداریم تمنا — حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
شگفت اگرش خانه دل است و چکیده است

این خط شریف از آن نیافتست — وین نقل حدیث ازان دهان است
این بوی عبیر آشنایی — از ساحت یار مهربان است
مهر از سر نامه بر گرفتم — گویی که سر گلاب دان است

مالیدن در رد پاک سعدی — بر دعوی دوستی نشان است
امشب براستی شب ما روز روشن است — عید وصال دوست علی الرغم دشمن است
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ — یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر — چشمم که بر سرت و روانم که بر تن است
گردن نهیم بخدمت و گوش بحکم دوست — تا گردنم مقید و آن گوش گردن است
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر — ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست — دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است
عاشق اگر بکش نشواند که دست شوق — هر جا که میرود متعلق بدامن است
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب — داند شکر که دفع مگس باد بیزن است
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار — با من همان حکایت گاو و دهل است
یاران شاه را حسد آید بدین شکار — کان شاه باز را دل سعدی نشیمن است

قلب رفیق چند بپوشد حدیث عشق
هرچه آبگینه بپوشی معین است

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است — وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت | آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم | گر غم دل با کسی گویم که از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی | گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
قادری بر هر چه میخواهی مگر آزار من | زانکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش | حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه | ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم از عشق تو دیوانه شد عیبش مکن | بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
خوش ناله زان قد و بالای آن سرو سهی | زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آن را که میسر نشود صبر و قناعت | باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار | گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید | تعذیب دلارام به از دل شفاعت
از هر چه تو گویی بقناعت بشکیبم | امکان شکیب از تو محالست و قناعت

بسیار چو ذو القرنین آفاق بگردیده است
آن تشنه که می‌میرد بر چشمهٔ حیوانست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست | زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند | موری نه و ملک سلیمانت آرزوست
مردان نه و خدمت مردان نکرده | وانگه نظر بصحبت مردانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب میکنند | دامن سوار گشته و میدانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود | شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی | وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داده | بر در زدن رسیده و دربانت آرزوست
هر روزه از برای سگ نفس بوسعید | یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست

سعدی درین جهان که تویی ذره‌وار باش
گر دل به نزد حضرت لقاء آرزوست

بی تو حرامست بخلوت نشست | حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد | گر بهلی باز نیاید بدست

زدوست هر که تو بینی مراد خود خواهد … مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

جماعتی بهمان آتشم بیرونی
نگه کنند و نه بلبند کاتشم در توست

بجهان خرم ازانم که جهان خرم ازوست … عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح … تا دل مرده مگر زنده کنند کاین دم ازوست

راه هر بادیه پیموده ام از بهر وصال … دیدن روی حرم در نظر محرم ازوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل … آنچه را در سر سودای بنی آدم ازوست

تحلاوت نخورم زهر که شاهد ساقیست … به ارادت بکشم که درمان هم ازوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد … خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد … ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست … که درین در همه را پشت عبادت خم ازوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست … ایام نشاط و وقت صحراست

دردا که به پنجیم درین راز نهانی … وان را خبر از آتش ما نیست که ما راست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کام است

پای سرو بوستانی در گل است … سرو ما را پای معنی در دل است

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد … طالعش میمون و فالش مقبل است

نیکخواهانم نصیحت میکنند … خشت بر دریا زدن بیحاصل است

ای برادر ما بگرداب اندریم … وانکه شنعت میزند بر ساحل است

شوق را بر صبر قوت غالبست … عقل را با عشق دعوی باطل است

نسبت عاشق بغفلت میکنند … وانکه معشوقی ندارد غافل است

دیده باشی تشنه مستعجل است … جان بجانان همچنان مستعجل است

بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ … در طریق عشق اول منزل است

گر بمیرد طالبی در بند دوست … سهل باشد زندگانی مشکل است

عاشقی میگفت خوش خوش میگریست … جان بیاساید که جانان قاتل است

سعدیا نزدیک درد عاشقان … خلق مجنونند و مجنون عاقل است

خیانتی که نکردم اگر درست آید | فراق روی تو چندین بس است حد جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن | کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی | بهیچ سوره اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید | مگر همه آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بآخر | هنوز وصف جمالت نمی‌رسد بنهایت

فراق نامهٔ سعدی بهیچ گوش نیاید
که دردی از سخنانش درو نکرد سرایت

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست | پیر نگردد که در بهشت برین است
دیگر از آن جانبم نماز نباشد | گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
آینه در پیش آفتاب نهادست | بر در خیمه با شعاع جبین است
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند | عشق نخواهد شد که نقش نگین است
گوشه گرفتم ز خلق فایده‌ای نیست | گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم | گر نفسی می‌زنم ز بازپسین است
حسن تو هر جا که کوس عشق فرو کوفت | بانگ برآید که غارت دل و دین است

دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست | سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید | شوری که در میان من است و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت | خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند | کم خون فشان دوست
هیهات کام من که برآید درین سبب | باشد که نام من برود بر زبان دوست
جان بسپردنیست بهر صورتی که هست | در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
روزی بپای مرکب تازی بیفتمت | گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
با خویشتن همی برم این شوق را بخاک | وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

تن آدمی شریف است بجان آدمیت | نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی | چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت | حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ وحشی | که همان سخن بگوید بزبان آدمیت

شیرین تر ازین لب نشنیدم که نمی گفت / تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز / باشد که تفرج بکنم تیر و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی / سودی بهم اکنون نرسد آخر چه زیانت
حیف است چنین روی نگارین که بپوشی / من می نگرم گوشه چشم نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون بدر منیرت / با ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی / بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هرکس که ملامت کند از عشق تو ما را / معذور بدارند چو بینند عیانت
بازآی که در دیده بماندست خیالت / بنشین که بخاطر نگرفتست نشانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن / از جان رمقی دارم و هم بر خی جانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم / خرم دل سعدی که برآید بزبانت

جان ندارد هر که جانانش نیست / تنگ عیش است آنکه بستانش نیست
هر کرا صورت نبندد سر عشق / صورتی دارد ولی جانش نیست
گر دلی داری بدلداری بده / ضایع آن کشور که سلطانش نیست

بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکت باد / دعای نیکان از شیم بد نگهبانت
نگاه باش که گر سر فدا کند سعدی / مقصر است هنوز از ادای احسانت

جهان بروی تو آشفته ام بموی تو مست / که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد / خلیل من همه بتهای آذری بشکست
مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال / در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست / من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند یکیست / بجانبی که تعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت / اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید / کسی که خورده می از بامداد صبح الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول / معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی / چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی / که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

آشنایان ره بدین معنی برند / در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود / پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست / میبرد معشوق ما را نام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی / آن کی داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست / هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بی هنگامت از ره می برد / ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خود پرستی کمتر از اصنام نیست

خوش میرود به تنها تنها فدای جانت / مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نظر کن تا حسن خود ببینی / کر حسن خود بماند انگشت بر دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان / عزم درست داری یا میکشد عنانت
ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن / تا بگذرد نسیمی بر یار بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی / ای درد آشنائی می بینم از نهانت
هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد / بیگانه غمزه در دل ابروی چون کمانت

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست / طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد / سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود / چون بدیدم ره آمد شدن از دامم نیست
شب ندانم که مگر روز نخواهد بودن / بامدادت که ببینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که بر کردم و رویت دیدم / بهمین دیده سر دیدهٔ اقدامم نیست
گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف / منکه در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم / بندگی لازمم ار عزت اکرامم نیست
بسراپای تو ای دوست ار کسی است / خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
تا زبینی نکنی این جور که کافر نکند / در جهودی بکنم بهره ز اسلامم نیست
دوست دارم اگر لطف کنی ور نکنی / بدو چشم تو که از چشم تو انعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دوشم آن سنگدل پریشان داشت / یار دل برد و دست بر جان داشت
دیده در سیفش ندرد دامن / گوئیا آستین مرجان داشت

گر بصدق منزل فراق شد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست / از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین / در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین می برد و طاقت و آرام / از زخم پدیدست که بازوش تواناست
از بهر خدا زلف مپوشش از زن و از مرد / تا صنع خدا می نگرد از چپ و از راست
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون / مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد / از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد / کاین درد نپندارم از آن من تنهاست
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم / چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبرست که زهرست / در دست شما زهر نه زهرست که حلواست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری / عیشست ولی تا زبرای که مهیاست
گر خون من و جمله خلایق تو بریزی / اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

بیاد کار کسی دامن نسیم صبا / گرفته ایم چه حاصل که باد در چنگست
بخشم رفته ما را که می برد پیغام / بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه تو دانی که بی مشاهده‌ات / فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت / تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش / گر در آینه ببینی برود دل ز برت
جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت / کاب شیرین چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم گفت / تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا / هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته ام این روی بهر کس منمای / تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت
راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد / تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آن چنان سخت نیاید سر من گر برود / نازنینا که پریشانی موئی ز سرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی / زحمت خویش نمی خواهد بر رهگذرت

چون گران یاران بسختی میبرند / هم سبکباری و جستی خوشتر است

سعدیا چون دولت و فرماندهی
می نماند تنگدستی خوشتر است

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست / از گل و لاله گزیر است و ز گلرویان نیست

دل گم کرده در این شهر نه من هیچ کسم / هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست

آن پری‌زاده که یاره و دلبند من است / کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست

ساربانا خبر دوست بیاور که مرا / خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست

مرد باید که جفا بیند و منت دارد / نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

عیب سعدی مکن ای دوست اگر آدمیی
کادمی نیست که میلش به پری‌رویان نیست

دوش در راز در دنیای جانان جام غم / ابر چشم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد / با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل / شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت

نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود / تا سر تسبیح گویان روی دل محراب داشت

خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی / که بامداد به روی تو فال میمون است

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست / به ترک عشق تو گفتن نه طبع موزون است

اگر کسی به ملامت ز عشق برگردد / مرا هر آنچه تو گویی از آن افزون است

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
از آب دیده تو گویی که رود جیحون است

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است / روی تو بازار آفتاب شکسته است

شمع فلک با هزار مشعل انجم / پیش وجودت چراغ بازنشسته است

توبه کند مردم از گناه به شعبان / در رمضان نیز چشمهای تو مست است

با همه زورآوری و مردی و شوخی / مرد ندانم که دل به مهر تو بسته است

دیده به دل می‌برد حکایت مجنون / دیده ندانند که از کمند تو جسته است

دست طلب داشتن ز دامن معشوق / پیش کسی گو که اختیار به دست است

با چو نوردی فراغ تعلق خاطر / هر که ندارد دوات نقش برسته است

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش بر دهان تلخ که بسته است

هران شب در فراق روی لیلی | که بر مجنون رود لیلی طویل است
کمندش می درآید پای مشتاق | بپا بالش بپرسد چند میل است
نه وسمه است آن دلبندی احضاب است | نه سرمه است آن نگاه دوری کحیل است
چو مور افتان و خیزان رفت باید | دگر چوزده بزیر پای پیل است
حبیب آنجا که دستی بر فشاند | محب ار سر بیفشاند بخیل است
اگر چه با لطاعت شر میبارم | از ایشان گر قبیح آید جمیل است
بدیل دوستان گیرند و یاران | ولیکن شاهد ما بی بدیل است

سخن بیرون مگو از عشق سعدی
سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

شب فراق که داند که تا سحر چند است | مگر کسی که بزنجیر عشق دلبند است
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم | کدام سرو ببالای دوست مانند است
پیام من که رساند بیار مهرگسل | که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست | بخاک پای تو کانهم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل | هنوز دیده بدیداری آرزومند است

صبحدم خاک صحرا برد باد از کوی دوست | بوستان بر عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم | ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکند مملوک خود می پرورد | ور براند بنده شوا گرد با بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند | بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دم است | روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
هر کسی با خویشتن جولان عشقی میکند | تا بچوگان که خواهد در فتادن گوی دوست
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را | این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست
هر کسی را دل بصحرائی و باغی میبرد | هر کس از کوئی بدر رفتند و ما از کوی دوست

کاج یاری باغ و بستان را که تحسین میکند
بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست | هر که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست | نتواند ز سر جاه ملامت برخاست
عاشق عالم شد و از گوشه نشینان صلاح | نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی که آن گلبن خندان بنشست | سرو آزاد بیکباره ز قامت برخاست

سعدیا چندانکه خواهی وصف روی یار کن
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت | که قرار دل دیوانه ما یار برفت
یاد بوی دل وصلش بگلستان آورد | آب گلزار بشد رونق عطار برفت
بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را | که مرا در حق این طایفه انکار برفت
صورت یوسف ما دیده صفت میکردند | چون بدیدند زبان همه از کار برفت
در سرم بود که دیگر ننهم دل بخیال | بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود | که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت
بنماز آمده محراب در ابروی تو دید | دلش از دست ببردند و بزنار برفت
پیش تو مردن از آن به که بسلامت گویند | نه بصدق آمده بود آنکه بانکار برفت

تو نه مرد گل و بستان وصالی سعدی
که به پهلو نتوانی ز سر خار برفت

آخر ای سرو میان بسته و افشان چند | چه خطا دید که سر کوچه چون یار برفت
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست | هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

مرا برآینه روزی قتیل عشق ببینی | گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآرند
زهی حیات نکونام و مردن بشهادت

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت | این شادی کسی که بدین روز خرم است
کارم چو زلف یار پریشان و درهم است | پشتم میان ابروی دلدار پرخم است
غمهای دل مپرس که شد در غمان | با خود درین زمانه دل شادمان کم است
زین سان که میدهد دل من داد هر غمی | انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت | آیا کسی است آنکه همه روز همدم است
خواهی که روز روشن و دانی تو حال من | از تیره شب بپرس که او نیز محرم است

ای کاشکی میان منستی و آن دلبرم
پیوند آنچنانکه میان من و غم است

مشنوای دوست که غیر از تو مرا یاری هست | یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس | که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری هست | در و دیوار گواهی بدهند کاری هست

[illegible]

همه دانند که سودازده دلشده را | چاره صبر است ولیکن چه کند صابر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی | بر زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
اگر از چشم همه خلق بیفتم سهل است | تو مینداز که مخذول ترا ناظر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کو بتو مصروف بود قاصر نیست

مپسند از لب شیرین عبارت | که کامی حاصل آید بی مرارت
فراق افتد میان دوستداران | زیان سود باشد در تجارت
یکی را چون به تیغی کشته دوست | بدیگر دوستانش ده بشارت
نداند هیچکس در عهد حسنت | که با دل باشد الا بی بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز | بکشتن میکند گوئی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد | خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را | که پیراهن نمی سوزد حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدید است از حقارت

[illegible]

[illegible]

توان گفتن بمه مانی ولیکن ماه | نپندارم چنین ماه و جبین است
بجز کوی تو خواهم سر نهادن | اگر بالش نباشد آستان است

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاری است کانجا قدر جان هست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست | که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او می توان گفت | نه خصمی کز کمندش میتوان جست
بدل گفتم ز چشمانش به پرهیز | که هشیاران نیاویزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نه بینی | که دست صبر برپیچید و بشکست
مرا آزادی از مهرش نمی‌توان خواست | نه با او می‌توان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست | وگر خونی بیاید کشته‌ای هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب | نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت | نمی باید دل درماندگان خست
به آخر دوستی نتوان بریدن | با دل خود نمی باید پیوست
ولی از دست بیرون رفت سعدی | نیاید باز تیر رفته از شست

[illegible]

یاد تو میرفت و ما عاشق بیدل شدیم
پرده برانداختی کار بتمام رفت

مه ننماید بروز چیست در خانه تافت
سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت

مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق
خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر
طاقت دیدن نماند تنگ شد و بام رفت

هرکه هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

گر همه عمر خویش با تو در آرم دمی
حاصل عمر آن دم است باقی ایام رفت

یا قدم از سر کنیم در طلب دوستان
راه بجائی نبرد هرکه باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولی
می چو فرو شد بکام عقل بایام رفت

هرکسی را هوسی کفت که صاحب نظر است
عشق بازان دگر و نفس پرستی دگر است

نه هر آن چشم که بینی که سیاه است و سفید
یا سیاهی و سفیدی بشناسد بصر است

هرکه در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گو بنزدیک مرو کآفت پروانه پر است

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانور است

پس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
کاین هیچکسان در طلب من چه کسانند

ای قافله سالار چنین گرم چه رانی
آهسته که در کوه کمر بارکشانند

دل مشعله افروخته گردد بجوانی
آن نور تو داری و دگر منتقلانند

من قلب لئیم بهواداری صحبت
ویشان همه قلبند که پیش تو کسانند

آنان که بدیدار رخان میل ندارند
سوگند توان خورد که بی عقل کسانند

دانی که چه خامیم و دار دست رقیبت
حیف است که طوطی و زغن هم‌نفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
میگویمت از دور دعا گر برسانند

بنازم خداوند اقبال سرمد
به تخت همیون و تخت ممهد

خداوند فرمان ملک سلیمان
گزین احد یاور دین احمد

ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی
پدر بر پدر نامور جد بر جد

همه نامداران دگر دون فکران
بر تیغ بی الامادی مقید

خردمند شاها رعیت پناها
که مخصوص بادی بتایید سرمد

کجا پند پیرانه شنود ز سعدی
که بخت جوان باد و دولت مجدد

اینکه گویند بعمری شب قدری باشد / مگر آن است که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید / حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس / که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز / خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند

بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری / که نه پوشید توان داشت نه گفتن یارند

علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند / بلکه آن نیز خیالست که می پندارند

سعدی اندازه ندانی که چه شیرین سخنی / باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

تا نه بستان ضمیرت گل معنی بشکفت

بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند / کو مرهمست اگر دگران نیش میزنند

آن صورتی که پیش تو خوبان روزگار / همچون طلسم پای خجالت بدامنند

بلبل بماند لال اگر بخرامی به بوستان / بینی که سرو را ز لب جوی برکنند

شمع است پیش طایفه ما چو روز روشن / از مقنعه شو که شکر می پراکنند

ای مدعی گر از غم دلی دیده باشدت / کاینان بجان ز بودن مردم معینند

توانگران که بجنب سرای درویشند / ضرورتست که هر وقت از او بیندیشند

تو ای توانگر حسن از غنای درویشان / خبر نداری اگر خسته‌اند اگر ریشند

تو خاصه عمر که یکی در غمت بجان آمد / که دوستان وفادار بهتر از خویشند

غلام همت رندان پاکبازم / که از محبت با دوست دشمن خویشند

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد / چنانچه صاحب نوشند و صاحب نیشند

تو عاشقان مسلم ندیده سعدی / که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست

که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند / جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد / علی الخصوص که پیرایه‌ای برو بستند

کسان که در رمضان یار بو بجا بستند / نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

مراقبت بنگاه خویش مران / که دوستان وفادار بهتر از خویشند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط / ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند وقت صحبت را / که مدتی به بریدند و باز پیوستند

عارفان هیچ نباقی و لقائی نکنند | گر همه ملک جهان است بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان | حق عیانست ولی طایفهٔ بی‌بصرند
انکه در پیش زمینی همه دفتان تو | دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ کله هر روز | گوسفندان دگر خیره درو می‌نگرند
این سرائیست البته خلل خواهد یافت | خنک آن قوم که در بند سرائی دگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک | عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق | تا دمی چند که مانده است غنیمت شمرند
گل بیچاره بسی نشود در بستان | گل بیچاره جهان مردم نیکو سیرند

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند | گرم بود آفتاب خیمه برو دشت بند
طفل گیاه شیر خورد شاخ جوان گو ببال | ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند
تا بتماشای باغ میل صلای کنند | هر که نخیزد درست قامت سرو بلند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند | بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
کس نیست پنهان نظری با تو ندارد | من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
اهل نظرانند که چشمی به ارادت | با روی تو دارند دگر بی‌بصرانند
قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا | بعد از غم روی تو غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش | کانها که بمردند گل کوزه‌گرانند
چشمی که جمال تو ندیده است چه دیده است | افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
تا رای کجا داری و پیوند که داری | کز هر طرف طایفهٔ منتظرانند
آنان که بدیدار تو در رقص نیایند | چون میروی اندر طلبت جامه درانند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد
بر در بنشستیم گر از خانه برانند

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود | هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
آنکه در نعمت و نازی بجهان غره مشو | که محالست درین مرحله امکان خلود
آنکه در شدت فقری و پریشانی حال | صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که بر آن میگذری ساکن باش | که عیونست و جفونست و خدودست و قدود

هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت | شمع می‌بینم که اشکش میرود بر زردگی

باشکایتها که دارم از زمستان فراق | کم بهاری یار باشد لیس بعد الوزد برد

هر که دردی چو سعدی میکند ادراک مثال

چون دلارامش طبیبا میکند دارو دست درد

عیبگو یا لم حکایت پیش جانان گفته‌اند | من خود این بیداهمی گویم که پنهان گفته‌اند

پیش از این گفتند کز عشقم پریشان است حال | گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند

پرده بر چشمم بپوشیدند و دامن برکشند | جرم درویشی چه باشد با سلطان گفته‌اند

دشمنی کردند با من لیک از روی خاص | دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند

دیگر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند | حال سرگردانی ام پیش چوگان گفته‌اند

داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر بسر | آنچه بر اجزای ظاهر دیده ایشان گفته‌اند

در بگفتندی چه حاجت کآب چشم رنگ رو | ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته‌اند

تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا گفته‌اند | تا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته‌اند

پیش از این گفتند سعدی دوست میدارد | بیش از آنحد است میدارم که ایشان گفته‌اند

عاقلان دانند قال و عارفان دانند حال | این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند

نه سعدی درین گل فرو رفته بس

که آنان که بر روی دریا روند

بهر چه جانورند آدمیتی دارند | بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند

سیاه سیم زراندود چون بپوته برند | خلاف آن بدر آید که خلق پندارند

کسان بچشم تو بی قیمتند کوته قدر | به پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند

برادران لحد را زبان گفتن نیست | تو گوش دار که با جملگی گفتار زنند

که زینهار بکشتی مناز و بر سر خاک | مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند

گرانمیکند این هیچ رو ز ملک | که بگذارند و بنای دهر بگذارند

طمع مبند ز دنیا نه هوا و هوس | که پیر شود کرکشش خاک بر سر اندازند

دعای بد مکنم بر بدان که مسکینان | بدست خوی بد خویشتن گرفتارند

بسجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود

نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

آفتاب از کوه سر بر میزند | ماه رو انگشت بر در میزند

آن کمان کمان ابرو که تیر غمزه اش | هر زمانی صید دیگر میزند

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می‌برد / ترک از خراسان آمده از پارس یغما می‌برد

شیراز مشکین می‌کند چون ناف آهوی ختن / گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا می‌برد

من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان / کان چشم خواب‌آلود خواب از دیده‌ها می‌برد

بسیار می‌گفتم که دل با کس نپیوندد ولی / دیگر چو شب نزدیک شد چون زنگ دریا می‌برد

چون حلقه در گوشم کند هر روز لطف و عشوه‌ای / دیدار خوبان از دست و دریا می‌برد

حاجت به تیری نیستش تا در کمند آرد دلی / من خود بر غبت در کمند افتاده‌ام تا می‌برد

دل بر دوستی در داده‌ام ور می‌کشد استاده‌ام / کافر بداندیش از این یا می‌کشد یا می‌برد

کافر نصیحت می‌کند در روزگار حسن او / دیوانگان عشق او دیگر بصحرا می‌برد

وصفش نداند گرد کس دریای شیرین است و بس

سعدی که شوخی می‌کند گوهر بدریا می‌برد

آنکه نقش دیگرش جائی مصور می‌شود / با نقش او در چشم ما هر روز روشن می‌شود

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد / بی‌خلاف آن مملکت بر وی مقرر می‌شود

دیگران را تلخ می‌آید شراب شوق عشق / ما ز دست دوست می‌گیریم شکر می‌شود

دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان / گر بدین مقدار این دولت میسر می‌شود

آن بر سر گنج است که چون نقطه پرگار / بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری از خلق بر آدم / تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد

می‌خواهم و معشوق و زمینی و زمانی / کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

یا صاحب شمشیر مبادت سر و کاری / الا به سر خویشتن کار نباشد

پندم مده ای دوست که دیوانهٔ مست / هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد

سهل است به جان من اگر دست برآری / جان دادن در پای تو دشوار نباشد

ملامت نتوان گفت مه صورت و گفتار / مه را لب و دندان شکربار نباشد

وان سرو که گویند ببالای تو ماند / هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق / صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی / دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که در عین گلابست عجب نیست / در وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی / مشکیست که در کلبهٔ عطار نباشد

جان در سر و کار تو کند سعدی و غم نیست

کان یار نباشد که وفادار نباشد

قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست — اگر تو خشم کنی ای پسر وگر خشنود

کنه نه بود و عبادت نه بود بر سر خلق — نوشته بود که این مقبلست و آن مردود

مقدرست که از هر کسی چه فعل آید — درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود

نبیعی ماشطه اصلاح زشت شوا کرد — چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان کرد

سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی — که چون نه کاشته باشد مشکلست درود

سیاه زنگی هرگز سفید نشود باب — سفید رومی هرگز نشود سیاه بدود

قلم بآمد فی رفت الکرض تقضی

وهی اگر مدهی بود نی نخواهد بود

آنچه مرا از دوست دین میسر شود — وانچه مراد در سرست عمر درین سر شود

چون تو نیامی بفضل رحمن ما باطلست — در طلبت پای ما گر بمثل پر شود

برق جمال تجب خرمن عقلی بسوخت — زانهمه آتش بکف دود و دلی پر شود

ای نظر آفتاب هیچ زبان دارد — گر در و دیوار ما از تو منور شود

گر نظری دوست وار بر طرف ما کنی — خفته ما کیمیاست وین مس ما زر شود

هوش خردمند را عشق بتاراج برد — من نشنیدم که بار صید کبوتر شود

امروز چه دانی که در آتش دارم — چون خاک شوم باد بگوشت برساند

آنان که ندانند پریشانی عشاق — دانند که نالیدن بلبل بچه ماند

هر ساعتی آن فتنه نو خواسته از جای — بر خیزد و خلقی متحیر بنشاند

گل را همه از دست گرفتند و ربودند — بلبل نتوانست که فریاد نخواند

در حسرت آنم که سر و مال بیکبار — در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو درین بند بمیری و ندانند

فریاد مکن یا بکشد یا برهاند

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود — وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون — پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود

من مانده ام مهجور ازو دیوانه و بیچاره او — گوئی که نیشی دور ازو بر استخوانم میرود

بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم — چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود

با آنهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او — در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان — کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود

باز آ و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین — کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود

بخت چون باز آید آن در که یکی چون تو درآید | روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را | تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
آن لطافت که تو داری همه دلها بفریبد | وان لیاقت که تو داری همه غمها ببرد
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسپد | زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
که مرا هیچ نباشد نه بدیلی نه بعینی | چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسی خون بنهادم پس از آن دل بتو دادم | هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی | پیش لعل شکرینت چو نی انگشت بخاید
همه کس را بنمودم خم ابرو که تو داری | ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی | آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند | پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حلالست ولیکن
نظری گر بنماید دلت از کف برباید

با کاروان مصری چندی شکر نباشد | در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
گفتم بشب مردی چشم از نظر بدوزم | با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد

ما نپسندیده‌ایم پیش اهل دل | هر که غیر از عشق راهی میزند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز | مطرب ما خوب نایی میزند

دود از آتش و خون از قلق
سعدی اندم هم ز جانی میزند

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود | با بشنود حسود و برآود تا کی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذر مکن | کاین رنج و محنتم همه پیش اندکی شود
آخر مسلم است تماشای نوبهار | گر عشق بوستان گل و خارم یکی شود
ای مفلس آنچه در سر تست از هوای گنج | با بیت صبر و زلف که در مهلکی شود

سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

بسیار سالها بسر خاک ما رود | کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روز مهلت ایام آدمی | بر خاک دیگران بتکبر چرا رود
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری | شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میروی امروز بر زمین | فردا غبار کالبدت بر هوا رود

من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برگ گل روئی / که رومی بلند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد / که با من میکنی محکم نباشد
مبادا در چمن دلنگ روئی / که سرو راستت پیشش خم نباشد
چه دانستم که هرگز سازگاری / پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح مگذار / که هیچش در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم / که بخل و دوستی باهم نباشد
نخواهم بی تو هرگز زندگانی / که طیب عشق بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری / که غم بی یار بودن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

چه کسی که هیچکس را بتو بر گذر نباشد / که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی / که بدوستی بمیرم و ترا خبر نباشد
بکن ار چه میتوانی که ز خویشتنم برانی / نه بنند خاطرم را که در دگر نباشد

عقل با عشق بر نمی آید / جور مزدور میکشد استاد
گفته بودم که رخت بر بندم / تا ره بصره گیرم و بغداد
دست از دامنم نمیدارند / خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق / پای ننهاده بود سر بنهاد
روی بر خاک رفت و سر به عجب / که رود هم درین هوس بر باد
مرغ وحشی که می رمید از دام / با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند
سعدی از دست خویشتن فریاد

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد / یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ بر آید که سری در قدمی رفت / بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح / گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نه بینی / تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری عشاق / با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی / چون خواستن و خفتن هشیار نباشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی گوی کو را المی باشد

یار من این عهد قدیم است بدر می نرود
که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

صبرم از دوست مفرما و نصیحت بگذار
کاین بلائی است که از طبع بشر می نرود

مرغ مالوف با خانه خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود

عجب از دیده گریان منت می آید
عجب آنست که خون جگر می نرود

من از این بار نگردم که گرم تیر زنی
اگرم میرود از پیش دگر می نرود

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم
گفت ازین کوچه ما راه بدر می نرود

جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب
کوه البرزیست که در پیش کمر می نرود

تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه شهر
هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود

زخم شمشیر غمت را بشکیبائی عشق
چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود

ترک دنیا و تماشای شغم کردیم
مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود

موضعی در همه آفاق ندانم امروز
کز حدیث من و عشق تو خبر می نرود

آنکه گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گوئی مگس از پیش شکر می نرود

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنهٔ ببارد

ای بوی آشنائی دانستم از کجائی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را
ور نه کدام قاصد پیغام ما گذارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

باشی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی
گویم جان ندارد یا دل نمی سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق
در روز تیرباران باید که سر نخارد

بیحاصل است یارا اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برآرد

زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین
بر دل خوش است نوشم نیشم نمیگذارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

دوش بیروی تو آتش بسرم بر میشد
آبم از دیده همی رفت و زمین تر میشد

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من
گفتی اندر بن مویم سر نشتر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست ‏ تا کسی را که این نظر باشد
کس ندانم که دل باو ندهد ‏ مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خار کی بر پای ‏ نرود طرفهٔ جانور باشد
گو ترش روی باش و تلخ سخن ‏ زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند ‏ مذهب عاشقان دگر باشد

سرمست زکاشانه بگلزار برآمد
غلغل زگل و لاله بیکبار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان ‏ زین غنچه که از طرف چمن زار برآمد
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت ‏ آتش بسر غنچه گلنار بر آمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد ‏ آوازه اش از خانهٔ خمار برآمد
زاهد که کرامات بت عارض او دید ‏ از خانه میان بسته چو زنار برآمد
در خاک چو من بیدل بی یار نشاندش ‏ اندر نظر هر که پریوار برآمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم ‏ آن کام میسر شد و آن کار برآمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب ‏ دیبای جمال تو ببازار برآمد

بکرشمهٔ عنایت نظری بسوی ما کن ‏ که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز دیگران شنوم ‏ بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد او را که تو در خیال باشی ‏ تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب کردم که تو دوست میگرفتم ‏ که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد

دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود ‏ مجنون ز آستانهٔ لیلی کجا رود
گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست ‏ بسیار سر که بر سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو باشم روا بود ‏ قارون اگر بخدمت تو آید گدا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی ‏ کاین پای لایق است که در چشم ما رود
در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست ‏ الا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری ‏ عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم ‏ خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش ‏ بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

پدر که چون تو جگرگوشه از خدا میخواست | خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان | ببند و رتبه بندی خدای بگشاید

بکوی سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی باید

فلک را این همه تمکین نباشد | فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک پایت | عجب گر دامنش مشکین نباشد
نه مروارید تاج خسروانیست | یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملک باد آن خاندان را | که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت | ازو بیچاره تر مسکین نباشد
عدو را گر تو بر دل پای پیل است | بزن تا بیدقش فرزین نباشد
چنین صورت کجا باشد در آفاق | اگر باشد چنین شیرین نباشد

خدایا دشمنت جائی بمیراد
که هیچش دوست در بالین نباشد

که میرود بشفاعت که یار باز آرد | که عیش خلوت بی او کدورتی دارد

بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت | که رحمتی مگرش بر اسیر می آید

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده تا زقبر می آید

کسی بعیب خود از خویشتن نپردازد | که هر که می نگرم با تو عشق میبازد
فرشتهٔ تو بدین روشنی نه آدمیی | نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهنی بود سنگی | در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که تو ای راحت روان آری | پسر که مادر گیتی چنو پسر نازد
کمان چشمهٔ ابرو کشیده تا بن گوش | چو لشکری که بدنبال صید می تازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ | کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت میوهٔ مقصود از آن بلند برست | که دست قدرت کوتاه ما بدان یازد
مسلمش نبود عشق باز آتش روی | مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ | که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

گر تو بازآئی و بر دیدهٔ سعدی بروی
هیچ شک نیست که منظور به اعزاز آید

کسی که روی تو دیده‌ست حال من داند — که هر که دل به تو داده‌ست صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست — که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
اگر به دست کند باغبان چنین سروی — چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند
هر آدمی که دو چشمش بر آن جمال افتد — دلش نه بخشد و بر جانت آفرین خواند
چه روزها به شب آورده جان منتظرم — به بوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بگفتمی که شبی در فراق روز آرم — اگر نه همت آن روز هم به شب ماند
جفا و سلطنت میرسد ولی بلند — که گر سواره درآید پیاده درماند
به دست رحمتم از خاک آستان برگیر — که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را — حدیث دوست بگو تا که جان برافشاند

پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد
که هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند — ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست — همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موج از این بار چنین کشتی طاقت بشکست — که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود
سهل بود آنکه به شمشیر عتابم می‌کشت — قتل صاحب‌نظران است که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعدهٔ صبر و شکیب — پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست — مگر آنکس که به شهر آید و غافل برود
گر همه عمر نداده‌ست کسی دل به خیال — چون بیاید به سر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری — پرده بردار که هوش از تن عاقل برود
کیست آن ماه منور که چنین میگذرد — تشنه جان میدهد و ماه معین میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای — نتوان گفت نکوتر از این میگذرد
قیمت وصل نداند مگر آوارهٔ هجر — مانده آسوده شود چونکه به منزل برود

سعدی از عشق نیاز و چه کند ملک وجود
حیف باشد که همه عمر به باطل برود

حور عین میگذرد در نظر سوختگان — یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام از دوست کسی گرفته است مگر باد بهار — که بر آن زلف و بناگوش چنین میگذرد

می حلالست کسی را که بود خانه بهشت
خاصه از دست حریفی که برضوان ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند گویی
من بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
روزگارم بسر زلف پریشان ماند

چه کند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل
تو بپندار که خون ریزی و پنهان ماند

هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
زینهار از دل سختش که بسندان ماند

تا در آخر که یکی دل بوصالت ... 
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند

تو که چون برق بخندی چه غمت باشد اگر
من چنان زار بنالم که بباران ماند

طعنه بر حضرت سعدی نه بانصاف زدی
کس چنین روی نه بیند که نه حیران ماند

هر که با صورت بالای تو انسی بگرفت
چو الفست که بالاش بالسنان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق
که دنیا و دینم فراموش بود

بگویم می لعل نوشین گوار
که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن
که سیم و سمن یا بر و دوش بود

زمین باغ و بستان را بعیش ما دوروزی
بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان بره خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را
نظری معاف دارند و دوام روا نباشد

به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد مرده بکلی خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزد
چو قلم بهیچ معنی خبر از قفا نباشد

تو خود ای گدای شهری که ز دوستان بترسی
مگر اندران ولایت که تویی وفا نباشد

اگرم تو خون بریزی بقیامتت بگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد

تو در آینه نظر کن که چه دلبری ولیکن
تو که خویشتن ببینی نظرت بما نباشد

دگری همین حکایت بکند که من ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

تو گمان مکن که سعدی بجفا ملول گردد
که گرش تو بی جنایت بکشی روا نباشد

[illegible]

من باری از تو بر نشوانم گرفت چشم / گم کرده دل هرآینه در جستجو بود
برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام / چون نالهٔ کسی که بجایی فرو رود

سعدی بپاس دار جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

بگفتم روزه بسیاری بباید / ریاضت بکند و سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست دشوار / ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا کی پنهان کند عید / ملا این بت که ابرو می نماید
سر البستان درین موسم چه بندی / درم بگشای تا دل برگشاید
غلامان را بگو تا عود سوزند / کنیزان را بگو تا مشک ساید
که پندارم نگار سرو بالا / درین دم تهنیت گویان درآید
سواران حلقه بیمودند و آشوخ / هنوز از حلقها دل می رباید
چو یار اندر حدیث آید بمجلس / مغنی را بگو تا کم سرآید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
دگر گر گفته سعدیست شاید

[illegible]

---

[illegible]

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد / هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت برنیارد
روزی اندر پایت افتم گر بیادم می برد سر / کانکه در پای تو میرد جان بشیرینی سپارد
من نه آن صورت پرستم کز تولای تو مستم / هوش من دانی که بردست آنکه صورت می نگارد
عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویی / هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
هر که میخواهد درختی در سرابستان معنی / بیخش اندر دل نشاید تخم اندر جان بکارد
عشق مستوری نباشد پای گو در دامن آور / گر گریبان ملامت سر برآوردن نیارد
گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم / عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند / تا گلت بر پای ریزد ارغوان بر سر ببارد

این چه رفتارست و قامت وین چه رفتار و قیامت
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

هفته‌ای میرود و ز عمر ده روزه رسید / گو گلستان صفت بوی وفا که بدمید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت / بهمه عالمش از من نتوانند خرید

[illegible]

هم بود شوری درین سر بخلاف
کاین همه شیرین زبانی می کند

هرکه شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد
هرکه درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد

گر مطیع خدمتت را گر فرمائی بکوشد
یا حریف مجلست را زهر پیمائی بنوشد

شمع پیش روشنائی نیش آتش می نماید
گل بدست خوبروئی نزد یوسف می فروشد

سود بازرگان دریائی خطر ممکن نباشد
هرکه مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد

برگ چشمم خشک شد اندر زمستان
وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بپوشد

هرکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
همچنان ناپخته باشد هرچه در آتش بجوشد

ما غمی پیدا نکرد ار وفائی پیدا نباشد
هم گلی دیده است سعدی تا چه بلبل میخروشد

هرکه مجموع نباشد بتماشا نرود
یار بی یار سفر کرده بتنها نرود

باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگ است
کانکه جائی بگل افتد دگر جا نرود

در عالم وصفش بجهانی برسیدم
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود

من بودم و او نه قلم اندر سر من کش
با او نتوان گفت که خود دگری بود

با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیده است
در صبر بدیدم که نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کاول بربودند که صبرش قدری بود

هرکرا باغچه هست به بستان نرود
هرکه مجموع نشسته است پریشان نرود

آنکه در دامنش آویخته باشد خاری
هرگزش گوشهٔ خاطر بگلستان نرود

سفر قبله درازست مجاور با دوست
روی در قبلهٔ معنی و به پایان نرود

گو بیارند کلید همه درهای بهشت
جان عاشق بتماشاکه رضوان نرود

گو سرت مست کند بوی حقیقت روزی
اندر روضه بگل و لاله و ریحان نرود

هرکه دانست که منزلگه عاشق کجاست
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود

بی نصیحت گر دل شیفته می باید گفت
برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود

صفت عاشق صادق بدرستی آنست
که گرش سر برود از سر پیمان نرود

بملامت نبرند از دل ما صورت عشق
نقش بر سنگ نوشته است بطوفان نرود

[illegible]

راحت جان باشد از آن قبضه تیغ | مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بگویم که نیست | با خبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی در او | کور ندانند که ببیند بصیر
چون برود در پی صاحب کمند | آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دل آشفته دارد چو من | بس که بگوید سخن دلپذیر

نالهٔ سعدی بچه دانی خوش است
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار | کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آه و ناله و در خون نشست چشم | یارب مرا چه خواست که بنشست پیش یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد | چون تیر ناگهان ز کمندم بجست یار
در عشق یار نیست مرا بیم و زر و تیغ | لیک از چشم و آتش دل هر دو هست یار
اکنون که بیوفائی یار درست شد | در دل نماند امید که پیمان شکست یار

سعدی به بندگیش کمر بسته گشتهٔ
لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار

[illegible]

وقتی صنمی دلی ربودی | با خاطر ما ز دست بگذار
با خاطر خویشتن بماند | تو خلق ربودهٔ بیکبار
بیزار شدن نه روی بودن | معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به که مرهم زخم | هم یار تو به که من کشم بار
من پیش نهاده ام که در خون | برگردم و برنگردم از یار
گر دنیی و آخرت بیاری | کاین هر دو بگیر و یار بگذار

ما یوسف خود نمی فروشیم
تو سیم سیاه خود نگه دار

پروانه نمی شکیبد از دور | صاحب نظران بروی منظور
هر کس به تعلقی گرفتار | در قصد کند بسوزدش نور
آن روز که روز حشر باشد | دیوان حساب و عرض منشور
ما زنده بذکر دوست باشیم | دیگر حیوان به نفخهٔ صور
یارب که تو در بهشت باشی | تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب عشق باشیم | نه تشنهٔ سلسبیل و کافور

[illegible]

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

**Author/s:**
Sad.

**Title:**
Kullyt-i Sad

**Date:**
1247 [1830?]

**Persistent Link:**
http://hdl.handle.net/11343/23226

**File Description:**
Part 5

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
بخشید بر حال پروانه شمع / نظر کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست / توانا تر از تو هم آخر کسیست

ببخش ای پسر کادمی زاده صید / باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از و در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
اگر خواجه با دشمنان نیک خوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

بره در یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آرد از پیت این گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چو باشی چو روبه بدر مانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست / که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای
ندیدی که در راه تا بند کیش / چه گفت آن شتربان نفز بند نیش
بگو توشه با مردم نیکمرد / که ایشان بتنها نخواهند خورد

[illegible]

شنیدم در ایام حاتم که بود بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان بر او صبا کرده بار دگر جان بر او
بمنزلگه حاتم آمد فرود برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت بدامن شکر دادشان زر بمشت

[illegible]

[illegible]

که چند از مقالات آن باد سنج که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد دگر کس ثنا گفتنش آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اندر مقیم که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر که فرخنده رایست و نیکی سیر

[illegible]

سرش پادشاه یمن خواسته ست — ندانم چه کین در میان خواسته ست

کرم را نمائی بدانجا که اوست — همی چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش دیده بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم — به نزدیک مردم نه مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر — چرا سر نبستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی

a story found in most editions is here omitted beginning

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست

×

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل — فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت — در آن حال منکر بر او بر گذشت

شنید این سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه روی جواب

بچشم سیاست درو بنگریست — که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن — ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش

ببک اجنس ناگهان بشکند | به آسودگی گنج قسمت کنند
بس از مردن دگر دگرون چو مور | نخور زیش از انگشت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی پای بند
دریغ است ازین روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

جوانی بدانکی کرم کرده بود | تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش | فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام | تماشاکنان بود در کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر | جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست | که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد | جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ | شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش | طپانچه زنان بر سر و روی و گوش

بو در و کوی و بام

همه سنگها پاس دارای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریک لعل است و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوش است | نه بینی که چون بار دشمن کش است
بدارد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
[چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان | برآمیخته شد با جاهلان]
گرت خاک پای شوریده سر | حقیر و فقیر آید اندر نظر
تو هرگز مبین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد است | چه دانی که صاحب ولایت خود است
در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان | که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملک زاده در ناتوان خانه دست
که روزی فرج یابد از شهربند | بلندیت بخشد چو گردد بلند

خود
درها

The pomegranate though it has a bleeding heart keeps a smiling face.

سروقت, as one word without izafat.

کم زن

بهشت =

توئی سایهٔ لطف حق بر زمین … پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم … شب قدر را می ندانند هم

کسی دید صحرای محشر بخواب … چو مس تفته روی زمین آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش … دماغ از تبش می بر آمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ … بگردن بر از خلد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد … که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت … بسایه درش نیکمردی بخفت
دران وقت نومیدی آن مرد راست … گناهم ز داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی … کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را … بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش … مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار … وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند … درخت برومند را کی زنند

کسی با بدان نیکوئی چون کند … بد اندیش را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق … بشمشیر تیزش بپرداز حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند … بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده ست این مثل مرده … ستور لگدزن گران باره به
اگر نیکمردی نماید عسس … نیارد بشب خفت از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار … بقیمت بر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال … یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد … چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس … بلندش مکن ور کنی زو هراس

چو پوشش گفت بهرام صحرانشین … چو یکران توسن زدش بر زمین
اگر اسپ از گله باید گرفت … که گر سر کشد باز شاید گرفت
به بند ای پسر دجله در آب کاست … که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند … بکش ورنه دل برکن از گوسفند

بسر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود بر تنند
دلارام در بر دلارای جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل مستسقیند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال — بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم — که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست — وگر دیده بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی — ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

شنیدم که وقتی گدا زاده — نظر داشت با پادشه زاده
همی رفت و می پخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر باره گفتندش ایدر مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتیمت ایدر مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نماند — شکیبایی از روی یارش نماند
مگس وارش از پیش شکر بجور — براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی می زنم — گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز

شنیدم که بر لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش در دو در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت | مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکست با یار و با خویشتن

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند و گفت
از انگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت | که گم کرده خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک یا منند | شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست | خردمند و شیدا و هشیار مست

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گوئی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمت آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش | دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی آن دوست روی نهفت | نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی و پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ | چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نه پندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز | به بیداد گو آبرویم بریز

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس
که بخشایشی نیست بر حال کس

بگفتا خموش این دلفظ خطاست
خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید
بسوز از جگر نعرهٔ برکشید

که حیف است ازینجا فراتر شدن
دریغ است محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی
چرا از در حق شوم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز
که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریادخواهان برآورده دست

طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
شبی پای عمرش فرو شد بگل

سحر برد شخصی چراغش بسر
رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح
و من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول
که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چو زرها بخاک سیه در کنند
که باشد که روزی مسی زر کنند

یکی روز بر بندهٔ دل بسوخت
که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش
که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست
که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر برآورد هوش

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسرپنجه در خود کشید
دگر زور در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن
بسرپنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
نشاید بدین پنجه با شیر گفت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی ‌ ‌ چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند ‌ ‌ خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار ‌ ‌ که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش ‌ ‌ تو نیزم نمک بر سر ریش بیش
نه دوری دلیل صبوری بود ‌ ‌ که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی ‌ ‌ پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست ‌ ‌ که حیفست نام من آنجا که اوست

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت ‌ ‌ که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی ‌ ‌ عجب باشد از سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی ‌ ‌ بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست ‌ ‌ نه بر قد و بالای دلجوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر ‌ ‌ بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند ‌ ‌ وز آنجا بتعجیل مرکب براند

بگسترد سجاده بر روی آب ‌ ‌ خیالست پندارم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت ‌ ‌ نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای ‌ ‌ ترا کشتی آورد و ما را خدای
مرا اهل معنی بران نگروند ‌ ‌ که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد حذر ‌ ‌ نگهداردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرق اند ‌ ‌ شب و روز در عین حفظ حق اند
نگهدارد از آب و آتش خلیل ‌ ‌ چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست ‌ ‌ نترسد اگر دجله پهناورست
تو در روی دریا قدم چون زنی ‌ ‌ چو مردان که بر خشک تر دامنی

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست ‌ ‌ بر عاشقان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقیقت شناس ‌ ‌ ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند ‌ ‌ بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند ‌ ‌ بگویم گر آید جوابت پسند

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو آن بحر هیچدان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

نگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین کآتشی کرمک خاک‌زاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم
بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک‌نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است / چو قیدش نهادند بر پا و دست
بگفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست وگر ذل و قید / من از حق شمارم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم

عجب داری از یار امرش برم / که دایم با حسان و فضلش درم

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد / که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی از خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند / بر آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب‌وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا | برهنه توانی زدن دست و پای
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا | تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی | که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی

نگه کن که پروانهٔ سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست | که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد | که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم | که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند در تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال | که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام | نگویند کاهسته ران ای غلام

چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار برداشتم
بپا اندر از عاشقی صادقست | که بد زهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهانی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
چو بیشک نوشته است بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی | پس آن به که در پای جانان دهی

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش بر چهر زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه شب در این گفتگو بود شمع | بدیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر | که اینست پایان عشق ای پسر
ره اینست اگر خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست | قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ | وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار | وگر میروی تن بطوفان سپار

چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی گرفت این کمی | از آن دیو کردند ازین آدمی
یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید | صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد به دربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش به جای عزیز
مه عابدان گفت روزی به مرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش کسی کی ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه | که ناخوب کردی به رای تباه

ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خداجویی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان | به چشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد | بزرگش نبینی به چشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند | بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای | که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست | یکی در خرابات افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش | ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن به اعمال خویش | نه این را در توبه بسته‌ست پیش

محدث چنین آورد در کلام | که در عهد عیسی علیه السلام

برانداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی
بیوست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری ببرد
گناهم ببخشای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بشیب برش
درین گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم برس دستگیر
وزان نیمه عابد سری پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت جاهل چه هم صحبت ماست
بگردن در آتش در افتاده‌ای — بباد هوا عمر بر داده‌ای
چو خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود هیچ با دامنش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود وحی از جلیل الصفات — در آمد بعیسی علیه الصلوات

از اندازه بیرون سفیدی مخواه — که نگرده باشد چه جای سیاه
نکو زاد از عبادت بر آن بگذرد — که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن گوش دار
گنهکار اندیشناک از خدای — به از پارسای عبادت نمای

فقیهی کهن جامه تنگدست — در ایوان قاضی بصف در نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که بالا مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بفضل است و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کسست — همین شرمساری عقوبت بسست
بجای بزرگان دلیری مکن — چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
بعزت هر آنکو فروتر نشست — بخواری نیفتد ز بالا بپست
چو دید آن خردمند درویش رنگ — که بنشست و برخاست بختش بجنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود — فروتر نشست از مقامی که بود

معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن مندران / بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر امیر / نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ

نی چند برکف او بجمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف را
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی‌دست و پایان نشست
دگر دست قدرت نداری بگو / چو پاکیزه گردد نماند ز جوی
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رند ناپاک مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی با خبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر عیش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / بدین بد چرا نیکویی خواستی
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
که هرکه ما را آمد از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت

خم آبستن خمر نه ماهه بود / دران شب دختر بلند اختار رود
شکم تا بیاشش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونین پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو بار جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام / بشستن نمی شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خوردند چندان ز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردان چو دف
دگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و بایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندی نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بدان داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از شیر غران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کند دشمن اوست

بدوزخ برد مرد را خوی زشت / نه بینند جز نیک خویان بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامست بر دو نان آنکس چشید / که چون سفره ابرو بهم در کشید
نکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست / گریبان گرفتش یکی ترک مست
ازان تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازان بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت این نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

سگی پای صحرانشینی گزید / بجدی که زهرش ز دندان چکید

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و نازش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر / بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گران است اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش نیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

کسی را که معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نخوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

که از ناخوشی کرد با من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتوانی از بی‌قراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همی صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروری در خت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است / بجز گور معروف معروف نیست
بکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندر است

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین گژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید

[illegible]

تو بر داشتی آمدی سوی من — همی در ستوری به پهلوی من
بخندید صاحب دل نیکخوی — که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفتی ز بدم اندکیست — از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست — من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال — کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کسی در جهان عیب من — نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس — که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست — ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند — که برکاش تیر بلا بوده اند
کلاه تکبر بینداختند — بتاج معالی برافراشتند
زبان باش تا پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبوئی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

[illegible]

گدایان بیچاره شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ایشان ملک راستان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید و در روی درویش گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازکاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر — چو دستت رسد دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولی از تکبر سری مست داشت

[illegible]

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتش مرد گرم
نه بینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان و زیرش حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش | یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست | درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه پایی درآی
نه پنداری ای دیدهٔ روشنم | کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد | نهادم ز سر کبر و رای خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکینتر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر

کلوخی دو بالای هم بر نهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچیند آنچه در دست افتد بساز | از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوان مرد شب‌رو فرا داشت دوش | بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آن شوی دزد دغل | دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند | وگرچه بدان اهل نیکی نیند

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی

چو یاد آیدم سختی کار گل … دگر ره نیازارمش سخت دل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد … نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سخت آید سخن … تو بازیردستان درشتی مکن

چو خوش گفت بهلول فرخنده خوی … چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
که ای مدعی دوست آشنا هی … به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی … همه خلق را نیست پنداشتی
شنیدم که در دشت صنعا جنید … سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیر گیر … فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از گاو و گوچی گوسفند بقهر … لگد خورده از گوسفندان شهر
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش … بدو داد یک نیمه از زاده خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست … که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم … دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای … بسر بر نهم تاج عفو خدای

دمادم بشوئید چون گربه روی … طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور … که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بدان انجمن … پریشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش … که یارب مرین شخص را تو بخش
اگر راست گفت ای خداوند پاک … مرا توبه بگذر دم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم … که معلوم من کرد خوی بدم
گرامی که دشمنت گوید مرنج … دگر نیستی گو مرو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت … تو مجموع باش او پراگنده گفت
دگر مهرد دربار این سخن … چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر … زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
پس کار خویش آنکه عاقل نشست … زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال … نیابد به نقص تو گفتن مجال
چو دشوار آید ز دشمن سخن … نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانند نکوگوی من … که روشن کند بر من آهوی من

گدائی شنیدم که در تنگ جای / نهادش شهی پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار والا گهر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند

فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان

اگر می‌بترسی از روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا در گذار

مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

یکی خوب کردار خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

ازین خاکدان بندهٔ پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بوده‌ست هم

بهیچارگی تن فرا خاک داد / دگر گرد عالم بر آمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

همی زیب حکمت همی سوختیم / چراغ بلاغت می افروختیم

پراکنده گوئی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در و درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز مرد

که فکرش بلیغ است و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختم است بر دیگران

ندانند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست

چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای زفت
نزد تارک جنگجویان بجفت / که خود و سرش را نه در هم شکفت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چو گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم به شام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
مع القصه چندین نبودم مقیم / به رنج و به راحت به امید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه ام / کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد

گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر دست و بازو ستور
براندم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز / کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
به تیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبود روی برتافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر زورآوران کند بود / که کین آوری ز اختری تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان به خون
چو صد دانه مجموع در خوشه ای / فتادیم هر دانه ای گوشه ای
به نامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد به شست

کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمدپوش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی دران ناحیت بود گفت
ازان دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان ترک تتار — به از ثقل ماکول ناسازکار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ
قضارا طبیب اندران شب بمرد — چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

یکی روستائی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو بر گذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت

هم او را دران بقعه زر بود و مال — دگر ملک دستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو دستش تهی دست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست — چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت — چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بختیار
چو دست قضا زشت رویت سرشت — میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور — بسرمه که بینا کند چشم کور
همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه — ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سپید

[illegible]

مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگاریدهٔ دست تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نه بینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم درکشد / خدایش به روزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدستی منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بسست / که گر وی براند نخواهد کست
وگرنه سر ناامیدی بخار / گر او نیکبختت کند سر برار

[illegible]

بکتابش آن روز سابق ببرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسیدش و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیم روز / فتاد اندرو آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این طفل ازان پیر نادان ترست / که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات / در آتش فشانند سجاده ات

سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان

[illegible]

چه وزن آورد جای انبان بار　　که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود　　بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر　　که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند　　از آن پرنیان آستر داشتند

در آوازه خواهی در اقلیم داشت　　برون حله کن گو درون حشو داشت

بیازی نگفت این سخن بایزید　　که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند　　سراسر گدایان این درگه‌اند

طمع در گدا مرد معنی نبست　　نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری　　که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست　　اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر　　اگر گوش گیری چو پند پدر

که امروز گفتار ما نشنوی　　مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحت گری بایدت　　ندانم پس از من چه پیش آیدت

که گر پالهنگ از کفت درگسیخت　　تن خویش کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی　　چنین پرشکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس　　تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبار آز　　بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی　　که پرمعده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ　　تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید　　دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری　　تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر　　چو خر با انجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام　　نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش　　بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری　　بدامش در افتی و تیرش خوری

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد　　که رحمت بر اخلاق حجاج باد

[illegible]

یکی نیشکر داشت بر طبقری / چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحب دلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت / جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از پیش
یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گل برگ خندان شکفت / بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن / وز او خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
کسی گفتش ای سخرهٔ روزگار / برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک / که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست

[illegible]

بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل
ز اندازه بیرون مرو پیش زن / نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ازین تنگ چشمی شکم خوار بود

[illegible]

توانا است آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم
نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یکدرم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستائی و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست اگر پینه دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آید و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
که نه در وغائی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندرست

کمال است در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر بر نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

مروت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاک مردم کند
عجب دارم از مردی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کاب روان
بسیلش مدد میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم

وگر گوهری قیمتی غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه
نه بینی که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز

مرا جان بمهرش برآمیخته است / نه خاطر بموئی درآویخته است
چو روی نکو داری اندوه مخور / که موی ار سپید برآید دگر
نه پیوسته از خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان دروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

خردمند آموز و تدبیر و خوی / نه جنگ و سواری و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس هم خانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشته است و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردم مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد گزند / که از خویشتن مرنیابی همی

تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
از آن مرد دانا دهن دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر زبان / بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو پیدا مکن راز دل با کسی / که او خود نگوید بر هر کسی

خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آینه گر خویشتن دیدمی / به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماند گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقار است و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / پراکنده گوی از بهایم بتر

یسر صبحدم سوی بستان شتافت / خزان مرغ بر طاق ایوان بیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش
شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست

[illegible]

مرا عمر چون زلف رفته بود | برین شخص و جان بردی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من | که گردش برآوردی از کام من
نظلم برآورد و فریاد خواند | که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در بستر نامحرمی
همی کرد فریاد دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر | که از جامه بیرون روم همچو سیر
نه خصمی که با او برآیی بداد | بکرداندت گر دکشتی نکاد
برهنه دوان رستم از چنگ زن | که در دست او جامه بهتر کفن
پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
ازان شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

[illegible]

[illegible]

شب از شهر ساری و خفت نگفت | بخندید طائی دگر روز گفت
مریز آب روی برادر بکوی | که دهرت بریزد بشهر آبروی

بد اندر حق مردم نیک و بد | مگو ای جوان مرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می کند | وگر نیک مردست بد میکند
گر هم که در دان تهور کنند | بیا روی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد | فلان یار بر من حسد می برد
شنید این سخن پیشوای ادب | به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست | که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

[illegible]

[illegible]

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر به انگشت کوچک بخار

به سبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال

وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگهٔ موی سر تا ذقن

دگر دستها تا به مرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است ختمش به نام خدای

کس از من نداند در این شیوه به / نداتی که فرتوت شد پیر ده

بگفتند با دهخدا آنچه گفت / فرستاد دهقانش اندر نهفت

که ای زشت کردار زیبا سخن / نخست آنچه گویی به مردم بکن

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن گوی ز ناگفتنیها نخست / بشوی آنکه از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت به کوی اندرم / که گفتن توانی به روی اندرم

دگر شرمت از دیدهٔ ناظر است / نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

[illegible]

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وز این درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند / کز او بر دل خلق بینی گزند

حلال است از او نقل کردن خبر / مگر خلق باشند از او بس حذر

دویم پرده بر بی حیائی متن / که خود میدرد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می در افتد بگردن به چاه

سیم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هر چه داری بگوی

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان درگذشت

بدزدید بقال از او نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شبرو به آتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانی چه گفت در قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند

[illegible]

نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرائی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو موتت بود وعدهٔ سیم من / بقایش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از و شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تادیب کرد / پشیمانی از گفتهٔ خویش کرد
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

زن خوب فرمانبر پارسای / کند مرد درویش را پادشاه
برو پنج نوبت بزن بر درش / که یاری موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مخور / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکوئی و زشتی مکن

چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
ز زندان قاضی گرفتار به / که در خانه بینی در ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیسه دو امانت شکست / از انبار گندم فروشوی دست
بر آن بندهٔ حق نکوئی خواسته است / که با او دل و دست زن راست است
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه در روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

اگر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری به نازش مدار

به خردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون به گنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار / به غربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

خراب کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان به زن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را به هر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته / چه ماند به ناخلف نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ در پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن به سنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت / کز آن روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی ندارد سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر به فرزند مردم دهی

مکن بد به فرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

در این شهر باری به سمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید

گروهی نشستند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت برد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند | که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر آرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست | که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست | که فریاد دم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید ز دست | دل آن می رباید که این نقش بست

فقیهم نشنید تر دامنان | که این زاهد خشک است و آن دامنان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک | گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست | ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند | که اول قدم ره غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش | از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند | نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای | چه دریابد از جام گیتی نمای
میندار اگر شیر و گر روبهی | کز اینان به مردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو | ز مردم چنان می گریزد که دیو
وگر خنده روی است و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر بی‌نوائی بگرید بسوز | نگون بخت خوانندش و تیره روز

[illegible]

که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده هم بدر زد بپوست — که سرگشته و بخت برگشته اوست
گرش خط از اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عرب را نکوهش کنند خورده بین — که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین
دگر زن کند گوید از دست دل — بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی — نه شاهد ز نامردم زشت گوی
گرت بر کند خشم روزی ز جای — سراسیمه خوانندت و تیره رای
اگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندازه گویند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس
دگر قانع و خویشتن دار گشت — به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که نعمت بنه کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبر است و بس

[illegible]

[illegible]

نشاید که بر خود درستی کنی — چو خود را بتاویل سستی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای — برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کج و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب یا منکر است — خدایم از تو داناتر است
کسی را بکردار بد کن عذاب — که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر — ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند اندرون تباه
ندارد بصد نکته نغز گوش — چو عیبی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند — حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت — سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

[illegible]

چو نافش بریدند روزی که گشت | به پستان مادر برآورد دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش | بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته است | ازان سوی معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر | بهشت است و پستان درو جوی شیر
درختی است بالای جان پرورش | ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دل است | پس ار بنگری شیر خون دل است
بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر | براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز آی که در توبهٔ طفل راه | بصبرش فراموش گردد گناه

جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش بر آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر فراموش عهد

بهایم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور | تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنان سروری | که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه | نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر | فرفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست
خردمند خوبان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

ملک زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد | بگردن برش مهره درهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد | وگر وی نبودی زمن خواست شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد | زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه | بعین عنایت نکردش نگاه

همه کاروان از قفس با ان برند | که تخم تو در خاک می پرورند
دگر تشنه تا نی رسنی بجوش | که سقای ابر آبیت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام | تماشا که دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند
گل آورد دست از خار و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد | به الوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس در نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می بینم انعامت از گفت بیش
هنوز از سپاسش نه اندک کرده اند | ز چندین هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

درین بود باد بهاری وزید | شهنشه در ایوان شاهی چمید
و شاقی پری چهره در خیل داشت | که با او دلش اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی گیسش برقیش زباد
قبا پوستینی که شستش بگوش | زند تکیش ور نیاید بدوش
مگو رنج سرما بر و بس بود | که خورشید سپهر انتظارش فزود
نگه کن که سلطان لعلش نخفت | که خوبک زنش بامدادان چه گفت
ترا یک شب خفته فراموش شد | چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بنیک | چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدارای خداوند زورق بر آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال | ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میرود | پیاده چه دانی که چون میرود

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

**Author/s:**
Sad.

**Title:**
Kullyt-i Sad

**Date:**
1247 [1830?]

**Persistent Link:**
http://hdl.handle.net/11343/23226

**File Description:**
Part 3